غرب و قومیت

درآمدی بر سیطره قومیت و نژادگرایی بر اندیشه های مغرب زمین

• احمد راسخی لنگرودی

چاپ دوّم



غرب و قومیت

درآمدی بر سیطره قومیت و نژادگرایی بر اندیشه‌های مغرب زمین

احمد راسخی لنگرودی



انتشارات اطلاعات

تهران - ۱۳۸۷

سرشناسه: راسخی لنگرودی، احمد، ۱۳۳۸-
عنوان و نام پدیدآور: غرب و قومیت: درآمدی بر سیطره قومیت و نژادگرایی بر اندیشه‌های مغرب زمین / احمد راسخی لنگرودی
مشخصات نشر: تهران: اطلاعات، ۱۳۸۶
مشخصات ظاهری: ۲۱۶ ص.
شابک: 978-964-423-663-1
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: چاپ دوم: ۱۳۸۷ (فیپا)
یادداشت: کتابنامه: ص. ۲۰۳-۲۰۶؛ همچنین به صورت زیرنویس
یادداشت: نمایه
موضوع: نژادپرستی
شناسه افزوده: مؤسسه اطلاعات
رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۶ ۴غ۲ر/HT۱۵۲۱
رده‌بندی دیویی: ۳۲۰/۵۶
شماره کتابشناسی ملی: ۱۰۵۳۹۳۱



انتشارات اطلاعات

تهران: خیابان میرداماد، خیابان نفت جنوبی، روزنامه اطلاعات، شماره پستی ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
تلفن: ۶-۲۹۹۹۳۴۵۵ تلفن دفتر توزیع و فروش: ۲۹۹۹۳۲۴۲
فروشگاه مرکزی: خیابان انقلاب اسلامی، روبروی دانشگاه تهران، تلفن: ۶۶۴۶۰۷۳۴

غرب و قومیت (درآمدی بر سیطره قومیت و نژادگرایی بر اندیشه‌های مغرب زمین)
نوشتهٔ احمد راسخی لنگرودی

ویراستار: محمدحسین خسروانی حروف‌نگار: معصومه صفی صفحه‌پرداز: فاطمه حلوایی
طراح روی جلد: رضا گنجی حروف‌نگاری، چاپ و صحافی: مؤسسه اطلاعات

چاپ اول: ۱۳۸۶ چاپ دوم: ۱۳۸۷ شمارگان: ۲۱۰۰ نسخه
قیمت: ۱۵۰۰ تومان

شابک: ۱-۶۶۳-۴۲۳-۹۶۴-۹۷۸ ISBN: 978-964-423-663-1

تقدیم به ملتها؛ با هر رنگ و خون و نژاد

فهرست مطالب

فصل سوم: نژادگرایی در اندیشه‌های نظری

فصل چهارم: نژادگرایی در آراء چهره‌شناسان

...نژاد تمدن را نمی‌سازد، بلکه تمدن است که ملتها را خلق می‌کند.

ویل دورانت

مقدمه

نگاه جامعه شناختی غرب به سایر جوامع، بعضاً متمایل به اگوسانتریسم[1] و خودمحوربینی است، آن‌هم نه از نوع ناسیونالیسم یا ملی گرایی که به‌طور طبیعی در هر جامعه و ملتی می‌توان نشانی از آن یافت، بلکه چیزی بیش از آن؛ راسیسم[2] و نژادپرستی و یا بزرگ‌منشی افراطی قومی. به‌طوری که در بسیاری، حد معمول و متعارف گرایشهای نژادی و قومی، که به‌طور ناخودآگاه در انسانها دیده می‌شود، جای خود را به نظریات افراط گرایانه نژادی داده و فرهنگ، تمدن، نژاد و قومیت غربی به‌طور مطلق در مقام داوری و اظهارنظر، یگانه معیار و میزان کمالات انسانی دانسته می‌شود. افراط گرایی در اظهارات و داوریهای قوم‌مدارانه همواره به تحفیف و تحقیر جوامع غیر غربی و نادیده انگاشتن حقایق آن جوامع انجامیده است.

آگوسانتریسم و خودمحوربینی غرب در وجه غالب خود یك پدیده فرهنگی است که در چهره پاره‌ای از اندیشه‌های فلسفی، آرای نظری، علمی و تجربی

---

1. egocentrism
2. racism

اندیشمندان غرب نمایان می‌شود. خودمحوربینی در ذهنیت غربی متمایز کننده تاریخی مردم غرب از سایر نقاط جهان است. این تمایز از نقطه شرق‌شناسی آغاز و به اعمال قدرت و استیلای غرب پایان می‌پذیرد.

خودمحوربینی غرب پدیده‌ای خلق‌الساعه و امروزی نیست، بلکه در تاریخ اندیشه غرب کمابیش می‌توان رگه‌هایی از آن را به طور آشکار و پنهان یافت. ظهور القابی چون؛ «بربر» و «وحشی» و انتساب آن به گستره فرهنگ شرق و جوامع غیرغربی که در طول تاریخ از باستان تا به امروز از سوی دسته‌ای از اندیشمندان مغرب‌زمین صورت گرفته است، نشان از این واقعیت تلخ دارد.

دامنه نظریات نژادپرستانه غرب که هدفی جز تحقیر شرقی و به طور اعم ملل غیر غربی ندارد، وسیع‌تر از حد معمول تصور است. نظریات ارائه شده در این باب در قالبها و صور مختلف شکل می‌گیرد و هر یك از نظریه‌پردازان برحسب رشته تخصصی و اشتغال ذهنی و فکری خود به نوعی، درصدد فرض و توجیه کمال و برتری تمامیت فرهنگ غرب برآمدند و آشکار یا پنهان تلقی اصالت مدنی یا نژادی خود را بی‌پروا قالبهای علمی و فلسفی بخشیدند. در بسیاری، سمت و سوی اصالت نژادی تحقیقات به اصطلاح علمی را در همان آغاز می‌توان دریافت و جانبداری گروهی از دانشمندان را از پاره‌ای استدلالات به‌سود گونه‌ای سلسله‌مراتب نژادی مورد شناسایی قرار داد. بهره‌برداری از این نظریات سودجویانه پیامدهای غم‌انگیزی در طول تاریخ به دنبال داشته است؛ ظهور پدیده فاشیسم و نازیسم در اروپا و پیدایش حرکت غیر انسانی آپارتاید در آفریقا که در پرتو فلسفه راسیسم و اندیشه‌های نژادپرستانه زمینهٔ بروز جنگهای خونین و اندوهباری را فراهم ساخته است، پیامد قابل توجه و درخور بررسی این نظریات مصیبت‌بار به‌شمار می‌آید؛ به‌طوری که می‌توان گفت مسأله نژادگرایی محملی برای توجیه تسلط استعمار، کشورگشایی و به بردگی کشاندن کشورهای مستعمراتی در طول تاریخ شده است.

پیشرفتهای علمی و فرهنگی مقاطعی از تاریخ غرب این اندیشه را برای

پاره‌ای از اندیشمندان غرب به غلط فراهم آورده است که علم و دانش از اساس ملك طلق آنان بوده و حاصل سیر اندیشه‌هایی است که در بستر مستعد و علمی آنان گردآمده است. به همین جهت نیز چه بسا مواجهه آنان با رشد یافته‌ترین فرهنگهای غیرغربی از سر بی انصافی و با نوعی کینه، عداوت و دشمنی همراه بوده است و در کمترین حالت به نقش برخی از نژادها و ساکنان پاره‌ای از اماکن جغرافیایی در تمدن آفرینی، بی توجهی شده است.

رشد و کمال رشته‌های مختلف علمی به گمان این دسته از متفکران صرفاً به حوزه غرب متعلق است. بر این اساس نقش و سهم سایر اقوام را در جریان تاریخ علم تنها باید در حاشیه، خارج از کانونهای فعال علمی و تحقیقی بازجست. در این دیدگاه پیوسته شرق فاقد تاریخ، فرهنگ و تمدن معرفی و چنین تبلیغ می‌شود که تمدن و فرهنگ غربی تمدن و فرهنگ منحصر به فرد نوع انسان است و انواع دیگر فرهنگها که بدوی و تاریخی‌اند باید خود را در برابر سلطه جهانی آن قربانی کنند و فقط در موزه‌ها نگهداری شوند.

در نظام تعلیمی غربیان آنچه به کودکان آموزش داده می‌شود، برتری و غلبه فرهنگ غرب بر شرق است. آنجا که جنگ ایران و یونان در کتابهای تاریخ آموزشی مورد بحث و توجه قرار می‌گیرد، از آن به عنوان جنگ یونان و بربرها یا جنگ وحشیان و قوم متمدن یاد می‌شود!

روحیه انحصارطلبی غرب در تمامی وجوه و قالبهایش تاریخی بس کهن را با اسناد و مدارك حکایت دارد. هرودوت در چند سده قبل از میلاد آنجا که به امر تاریخ همت می‌گمارد، احساس ملت‌پرستی خود را در ابراز نظریات به خدمت می‌گیرد و در توصیف اقوام غیر یونانی، آشکارا دستخوش عجب و غرور، همچنین علوّ مقام وطن خود قرار گرفته، سایر اقوام را در مقایسه با یونانیان حقیر و پست و در زمرهٔ ملل وحشی قلمداد می‌نماید. بعدها در طول تاریخ این سوءنظر مورد استناد غربیان قرار می‌گیرد؛ بلکه در بسیاری جاها از آن نیز فراتر رفته و با تفسیرهای

دلخواهانه بر آب و روغن دروغهای پدر تاریخ(!) افزوده و پیوسته اقوام غیرغربی، بویژه ایرانیان را خوار، گناهکار، وحشی و پس‌مانده وانمود کرده‌اند.

نغمه‌هایی این چنین نیز در قرون اخیر از سوی مستشرقان و اندیشمندانی چون مونتسکیو، هگل، زیگفرید، دوگوبینو، کارل یاسپرس، ارنست‌رنان و... شنیده شده است.

این اندیشمندان در پی آنند که برای «غرب محوری» مبنایی نظری و پشتوانه‌ای به ظاهر عقلانی ارائه دهند و غرب را اساس و ریشه تمام هستی، ناآرام، آزاد و آزادی‌خواه، عقلگرا، پرتحرك، علمگرا، خودآگاه، حقیقت‌جو، تمدن‌ساز، برخوردار از بینش و کمالات، دارای درکی درست از مفهوم زمان و فعالیت و کارآمدی و احساس مسئولیت، دوستدار حقوق بشر، زمینه‌ساز ظهور پیامبران یهودی و قدیسان بزرگ مسیحی و... وانمود سازند و در عوض جوامع غیرغربی را وحشی، فاقد تاریخ، یخ زده، ایستا، غیر عقلانی، غیرآزاد، غیر علمی، بی‌استعداد، مستغرق در گرداب طبیعت، فاقد سهمی ناچیز در چرخه رشد و توسعه و... به‌شمار آورند.

در این میان سهم مبلغان مسیحی ـ اروپایی و سیاحان غربی را نباید نادیده انگاشت. برخی از آنان که یادداشتها و سفرنامه‌های ارزنده‌ای در زمینه مردم‌شناسی عرضه داشته‌اند، به‌گونه‌ای دیگر ملل غیر غربی را خوار و خفیف نموده‌اند. آنان با استفاده از زبان خاص خود، معتقدات و مناسك دینی مستعمرات را بی‌دینی و جادوگری و اعمال عجیب و غریب و معتقدان آن را مردمی عقب مانده و وحشی و آدمخوار گزارش نموده‌اند. این دیدگاههای نژادپرستانه به شکل بنیادین نیازمند شناسایی، تأمل، و نقد و بررسی است که در این مجموعه تقدیم علاقه‌مندان می‌گردد.

آنچه نگارنده را به تحقیق پیرامون چنین موضوعی انگیزه گشت، مقاله‌ای بود که سالها پیش، در ذیل عنوان «سیطره قومیت بر اندیشه غرب» طی دو شماره در

روزنامه اطلاعات به تاریخ ۳ و ۶ اسفند ۱۳۷۳ به چاپ رساندم. این مقاله در سومین جشنواره مطبوعات در سال ۱۳۷۴ مورد استقبال واقع شد و در رشته نقد سیاسی با کسب بالاترین امتیاز، حایز مقام اول گردید. این جریان نگارنده را بر سر شوق آورد تا با تأملی دوباره اما جامع‌تر در ابعاد موضوع، تحقیقی مستقل صورت دهم که پس از مدتها به صورت کتاب حاضر سامان یافت.

مجموعه مطالب این کتاب در ۴ فصل گرد آمده است: فصل نخست به کلیات نظر داشته که مشتمل است بر معنای لغوی و اصطلاحی نژاد، تبیین نظریه‌نژادگرایی و استدلال نژادگرایان در فرایند اندیشه اعتقادی خود، و نیز سیر تاریخی نژادگرایی در جهان غرب؛ از یونان باستان تا غرب کنونی.

در فصل دوم با عنوان نژادگرایی در سفرنامه‌ها، خاستگاه نژادی سفرنامه‌های غربی و طرز کار سفرنامه‌نویسان مورد بررسی قرار می‌گیرد و به‌طور نمونه به تعدادی از آنها، با تکیه بر موضوع ایران و ایرانیان، پرداخته می‌شود.

نژادگرایی در اندیشه‌های نظری، عنوان سومین فصل از کتاب حاضر را به خود اختصاص می‌دهد. در این فصل به تفصیل پاره‌ای از اندیشه‌های نژادگرایانه اندیشمندان بلندآوازه غرب مورد بحث و بررسی قرار می‌گیرد.

در فصل چهارم، باعنوان «نژادگرایی در آراء چهره‌شناسان»، بخش دیگری از جریان نژادگرایی غرب، بررسی، بازخوانی و نقد می‌شود.

در خاتمه از فرزندم آقا احسان که با قبول زحمت در فراهم آوردن نمایه کتاب نگارنده را کمک کار بوده است، سپاس می‌گذارم و از پیشگاه اهل دقت و بصیرت از قصور خویش درباب خطا و لغزشهایی که در آن خواهند یافت، پوزش طلبیده و ارشادات آنها را خواهانم.

زمستان ۱۳۸۵

احمد راسخی لنگرودی

فصل اول

کلّیات

۱

نژاد و نژادگرایی

«نژاد در ایجاد تمدن تأثیری ندارد؛ تمدن در جاهای مختلف، یا در نزد ملتهایی که رنگهای گوناگون دارند، آشکار می‌شود، خواه در پکن باشد، خواه در دهلی، ممفیس یا بابل، راونا یالندن، پرو یا یوکاتان. نژاد تمدن را نمی‌سازد، بلکه تمدن است که ملتها را خلق می‌کند...»

ویل دورانت

نژاد[1] را ـ در معنای لغوی اصل و نسب و گوهر ـ به مجموعهٔ افرادی گویند که از حیث مشخصات قیافه، کوتاهی و بلندی قد، وضعیت لب و دندان، هیأت چشم، وضع مو، رنگ پوست بدن، خصایص روحی و اخلاقی با هم شباهت دارند.[2]
به بیان دیگر «نژاد شکل خاص و مکانمند تاریخی و فرهنگی رده‌بندی

1. race

۲. فرهنگ معین

انسانهاست که مستلزم عوامل بصری است که از طریق تعاطی رویه‌های ادراکی و ظواهر جسمانی علامت گذاری شده‌اند. نژاد یك معنا یا یك معیار اساسی واحد ندارد بلکه معانی نژاد همیشه از رهگذر ظواهر بصری، هر چند به‌صورت پیچیده به دیگران منتقل می‌شده‌اند. معیارهای تعیین کننده هویت نژادی، نیاکان، تجربه، ادراك خارجی، ادراك درونی، مشاهده‌پذیری رمزبندی شده، عادتها و رویه‌ها بوده‌اند. همه اینها و دیگر معیارها برای دلالت بر افراد و گروهها به طرق مختلف به کار می‌روند. عمدتاً معیارهایی علمی خواهند بود که بر اساس فرهنگ، مقتضیات همسایگی، و مقتضیات تاریخی تغییر می‌کنند؛ زیرا برخی افراد نیاکان را تعیین کننده همه چیز می‌دانند، ولی برخی دیگر شناسایی ذهنی را عنصر کلیدی به‌شمار می‌آورند.»[۱]

نژادپرستی[۲] نگرشی بنیادی و اساساً خطا در مورد ماهیّت انسان است و بر این تصور است که نژاد انسان هویت وی را تعیین می‌کند. به عبارتی دیگر نژادپرستی به غلط نسبت دادن ویژگیهای موروثی شخصیت یا رفتار به افرادی است که دارای ظاهر فیزیکی خاصی هستند.

نژادپرست[۳] کسی است که معتقد است برای ویژگیهای برتری یا فروتری که گمان می‌رود افراد یك تیره فیزیکی معین دارا باشند، می‌توان تبیینی زیست‌شناختی ارائه کرد.[۴]

نژادگرایان دو استدلال اساسی را مطرح می‌کنند: نخست باور به‌وجود تقسیم‌بندیهای بیولوژیك بزرگی که فراتر از قومیتها و حتی ملیتها رفته‌اند و تعداد محدودی را در کل بشریت تشکیل می‌دهند و نام نژاد بر آنها گذاشته می‌شود؛ و سپس باور به نوعی طبقه‌بندی سلسله مراتبی میان نژادها بر اساس قابلیتها و

---

۱. مارتین بالمر و جان سولوموز، مطالعات قومی و نژادی در قرن بیستم، ترجمه؛ پرویز دلیرپور و سید محمد کمال سروریان، ص ۶۹، پژوهشکده مطالعات راهبردی، ۱۳۸۱.

2. racism

3. racist

۴. آنتونی گیدنز، جامعه‌شناسی، ترجمه منوچهر صبوری، ص ۲۸۰، نشر نی، ۱۳۷۸.

خصوصیات بیولوژیك آنها.[۱]

نژادگرایان نژاد را مقوله‌ای هستی‌شناختی و تفاوتهای ناشی از هویّتهای نژادی را تفاوتی هستی‌شناسانه توصیف می کنند و نژاد، نژادپرستی و سلسله‌مراتب نژادی را به بنیادی‌ترین سطح که به دانش و ذهنیّت، هستی و تفکر مربوط می‌شود، سرایت می‌دهند. از این منظر هر گونه ملاحظات هویّتی و نژادی بر استدلال و منطق و اخلاق انسانی مقدم است. به بیانی دیگر فرایندی مستدل و منطقی جلوه می کند که صبغه نژادی به خود بگیرد و از معبر تنگ نژاد و قومیت عبور داده شود. این گروه بر یك الگو نظر داشته و آن را وجه غالب الگوهای دیگر به‌شمار می آورند، آن نیز الگویی است که با نادیده انگاشتن تنوع فرهنگها از ساختار نژادی خود مایه می گیرد و نهایتاً نیز به نژاد خود ختم می گردد. در این معنا واقعیت تکثر و تنوّع فرهنگی جوامع انسانی نفی شده و نادیده انگاشته می‌شود.

به گمان نژادگرایان، نژاد دارای پذیرش معنایی و بنیان زیست‌شناختی و مشروعیت فلسفی است، به‌طوری که همه چیز حول محور نژاد دور می‌زند و در همه جا اصالت با نژادی است که برتر جلوه می کند. هر گونه داوری و حکمی رنگ و صبغه نژادی دارد؛ سیاست، اخلاق و روابط و مناسبات اجتماعی و هر گونه ساختار ایدئولوژیکی برپایه نژاد و نوع آن استوار است. این گروه تلاش می کند اصطلاح نژاد را با رده‌بندی مهم زیست‌شناسی متناظر کند و از رهگذر آن به تقسیم‌بندی نژادی دست یابد تا بدین‌وسیله الگوهای تفکیك، تبعیض، سرکوب و آشوب را تئوریزه کند و زمینه غلبه نژادی که کلیه اهداف خود را معطوف آن می‌دارد، هموار سازد. غافل از آنکه «این اندیشه که نژادها گروههایی قومی هستند که از نظر بیولوژیکی قابل شناسایی‌اند هیچ پایه علمی ندارد و بیولوژیستها عموماً

---

۱. ناصر فکوهی، تاریخ اندیشه و نظریه‌های انسان‌شناسی، ص ۱۱۷، نشر نی، چاپ سوم، ۱۳۸۴، تهران.

آن‌را رد می کنند.»[۱]

نژادگرایی و قوم محوری در درجه نخست نوعی خودمحوری است.[۲] عمل به این شیوه درك احساسات و خواسته‌ها و آرزوهای دیگران را دشوار می‌سازد و ملی گرایی و تبعیض گرایی را تشدید می کند.[۳]

«اندیشه مشترك در کلیه نظریه‌های نژادی این است که برخی از نژادها از نظر استعداد، از نژادهای دیگر پست‌ترند و مخصوصاً توانایی سازمان دادن و حفظ جوامع جدید را ندارند، و درصورتی که به حال خود رها شوند نخواهند توانست از سطح جماعات کم رشد گامی فراتر نهند. با این حال، این سطح، در میان پاره‌ای از نژادها نسبت به سایرین بالاتر است.»[۴]

تفکر متعارف نژادگرایان بر این تمایز اساسی استوار است که این نژاد با بقیه نژادهای دیگر جهان فرق دارد و اختلاف مابین این نژاد با نژادهای دیگر واقعی و ماهوی است. نژادگرایان افراطی تاریخ عمومی جهان را چیزی جز گسترش تاریخ خود نمی دانند و الباقی نژادها را در ضمن آن و مندرج در آن به‌شمار می آورند.

نظریه‌های نژادگرایانه به‌طور کلی قائلند که «تفاوت جامعه‌های بشری در سطح توسعه و دیگر زمینه‌ها بدان سبب است که اعضای آنها از لحاظ قابلیت فرهنگ‌سازی با یکدیگر فرق دارند. مفهوم این کلام را می توان در قالب اصطلاحهای علمی جدید چنین بیان کرد: جامعه‌های انسانی از نظر سطح توسعه با یکدیگر متفاوتند چون از نظر میراث ژنتیکی افرادشان با یکدیگر تفاوت دارند.»[۵]

---

۱. جین همپتن، فلسفه سیاسی، ترجمه خشایار دیهیمی، ص ۴۱۱، طرح نو، ۱۳۸۰.
۲. ایرمگاردپین، گفت‌وگوی فرهنگها و موانع قوم‌مدارانه، چیستی گفت‌وگوی تمدنها، ص ۹۸، تهران، سازمان مدارك فرهنگی انقلاب اسلامی، ۱۳۷۷.
۳. جهانگیر معینی علمداری، موانع نشانه‌شناختی گفت‌وگوی تمدنها، ص ۱۲۸، هرمس، ۱۳۸۰.
۴. موریس دوورژه، اصول علم سیاست، ترجمه ابوالفضل قاضی، ص ۴۱، امیرکبیر، ۱۳۸۴.
۵. پاتریك نولان، گرهارد لنسکی، جامعه‌های انسانی، ترجمه ناصر موفقیان، ص ۲۳۳، نشر نی، تهران، ۱۳۸۳.

بدین‌سان نژادگرایان دلیل توسعه اقتصادی ـ صنعتی خود را به فرهنگ خود ربط می‌دهند و تمدن و پیشرفتهای بشری را ملك طلق خود می‌دانند و فرهنگ خود را غالب و خون و زبان خود را برتر نشان می‌دهند؛ چرا که بنابر اعتقاد آنان این نژاد مردم هر جامعه است که سطح توسعه آن را تعیین می کند.

نژادگرایان با القای فرهنگ نژادی می‌خواهند توجیهی مثبت برای کارکردهای منفی نظام سلطه ارائه دهند و در پی تلقین و اثبات این مدعایند که نژادهای بشری دارای استعدادها، تواناییهای ذهنی و اجتماعی گوناگون و نابرابرند. این تنها نژاد برتر است که توانایی و شایستگی حکومت کردن را در جهت خیر و صلاح عمومی و پیشبرد تمدن و توسعه فرهنگ دارد و نژادهای پست‌تر و فرودست از انجام این کار و پاسداری از میراث خویش عاجز و ناتوانند و آنان را شأنیت و مرتبتی در این جهت نیست. بر نژاد برتر است که از هر طریق ممکن، با گشودن چتر سلطه خود، نژاد پست‌تر را در کنف حمایت خود قرار دهد و یاریگر و خدمت‌رسان افراد پست‌تر، عاجز و فاقد تمدن باشد!! بار مسئولیت نژاد برتر ایجاب می کند که ساخته‌ها و میراث نژاد پست‌تر را نجات دهد، برهاند و حفظ کند. چرا که وظیفه اصلی نژادگرا زدن انگ فرودستی و میل به منقاد ساختن دیگری است و آن‌چنان ماهرانه این وظیفه را به انجام می‌رساند و استادانه آن را طبیعی جلوه می‌دهد که در پاره‌ای، جای تردید هم برای افراد نژاد به اصطلاح پست باقی نمی گذارد. در چنین شرایطی است که نژاد تحت انقیاد نیز آنچه را که به آن منتسب شده است باور می کند و ناخواسته و نادانسته نسبت به موجودی خود احساس حقارت می کند، آن‌چنان که نژادگرا تبلیغ کرده است.

طرز کار نژادگرا در ساخت واژگان و انتساب آن به ملل به اصطلاحِ خود؛ فرودست به گونه‌ای است که قدرت آزادی را از دیگری سلب می کند و او را در محدوده‌ای بسته تا مرز تسلیم پیش می‌برد. این طرز کار سخن معروف کنفوسیوس را به یاد می آورد که اگر کلمات معنای خودشان را از دست بدهند،

انسانها آزادی خود را از دست خواهند داد. وقتی برچسبهای بی‌محتوا و بی‌معنا همچون؛ «وحشی» و «بربر» شایع شود و برحسب دیدگاههای نژادی چون مهری بر پیشانی قومی فرود آید، در این صورت دیگر آن قوم را یارای سخن گفتن در دفاع از خود و رفع اتهام از خود نیست، ناگزیر به تسلیم است.

نژادگرایی در روش القایی خود حد و مرزی نمی‌شناسد. آنجا که موقعیتی علمی پیدا کند، به‌غلط خود را علمانی جلوه می‌دهد و چهره خود را در قالب آموزه‌ای علمی می‌شناساند، و آنجا که ساحت فلسفه ایجاب کند، صبغه فلسفی به‌خود می‌گیرد و جامه فلسفی به تن می‌کند. بدین‌سان در هر حوزه‌ای ورود می‌یابد تا خود را به آن زبان درآورد و به گونه‌ای قدرت نفوذ پیدا کرده و درون مخاطب، خود را جا کند.

این است که می‌بینیم در قرون اخیر با گسترش علم و ظهور عرصه‌های جدید تحقیقاتی نژادگرایی بیش از پیش امکان طرح و بحث پیدا نموده و بسیاری از پژوهشگران غربی به‌وارد ساختن این موضوع در عرصه تحقیقات برای اصیل جلوه دادن نژاد خود، کوشیده‌اند. درحالی که برخلاف ادعای این عده، «هیچ نژادی را نمی‌توان پاك و مستقل از نژادهای دیگر دانست. نژاد عامل مقوم شخصیّت فرد یا زندگی گروهی نیست و نژادگرایی، بنیادی علمی ندارد و صرفاً از تعصب‌های بهیمی زاده می‌شود.»[۱]

اگر تحول جوامع انسانی را از دیدگاه بوم‌شناختی ـ تکاملی بنگریم، بی‌تردید بطلان نظریه‌های نژادگرایانه آشکار خواهد شد. پذیرفتن یك چشم‌انداز درعین‌حال تکاملی و بوم‌شناسانه، در زمینه توسعهٔ ناموزون جوامع انسانی توضیحی به‌دست می‌دهد که با توضیح نژادگرایانه کاملاً متفاوت است.[۲] باید دانست جوامع

---

۱. آگ برن و نیم کوف، زمینه جامعه‌شناسی، ترجمه آریان‌پور، ص ۱۲۳، نشر گستره، ۱۳۸۰.

۲. جامعه‌های انسانی، ص ۲۳۵.

انسانی هیچ گاه در طول تاریخ توسعه‌ای موزون و پیوسته را دنبال نکرده و نمی کنند. گاه این جامعه در مقطعی از تاریخ بر مدار توسعه و رشدیافتگی قرار دارد و گاه جامعه‌ای دیگر، چنانکه جوامع خاور میانه و جوامع شمال آفریقا روزگاری پیشرفته‌ترین جوامع محسوب می‌شدند، پیش از آن که جوامع اروپایی در مسیر رشد و توسعه قرار گیرند. بر این اساس نظریه‌های نژادگرایانه فاقد هر گونه وجه دفاعی است.

۲

سیر تاریخی نژادگرایی در غرب

«یك زنگی فقط یك سیاه پوست است، او تنها در روابط معینی برده می‌شود.»

کارلوس مارکوئز

مفهوم نژاد و نژادگرایی را می توان به‌صورت یك مفهوم بسیار باستانی و تاریخی قلمداد نمود و نخستین شکل آن را در قالب فرضیه برتری سفیدپوست و پست شمردن سایر نژادهای رنگین در میان غربیان جست‌وجو کرد. این فرضیه همراه با فتوحات استعماری به سایر ملل غیر غربی رخنه کرد و بعضاً در میان ملل مستعمره جایگاهی ویژه یافت.

بیشترین و بزرگ‌ترین ترکش فرضیه نژادی در طول تاریخ نصیب نژاد سیاه شد که نطفه آن از دوران یونان و روم باستان انعقاد یافت و تا به امروز نیز ردپای آن را می‌توان به گونه‌های دیگر در آرای نظری و دیدگاههای روشنفکرمآبانه نظریه‌پردازان غرب مشاهده کرد.

تقسیم‌بندی نژادی در سنتهای غلط دینی

تلقی نژاد سیاه و نگرو[1] را به مثابه نژادی پست، ناچیز و عقب‌مانده که اولین دست‌آورد فرضیه نژادگرایی محسوب می‌شود، در اسطوره‌شناسی یهود می‌توان یافت که در آن سه پسر حضرت نوح منشأ تقسیم‌بندی سه نژاد اروپایی، سامی و سیاه به حساب می‌آمدند. این تقسیم‌بندی نیز به نفرینی ابدی بازمی‌گشت که حضرت نوح نثار یکی از فرزندانش کرده بود و بر اساس آن سیاهان باید چونان برده در خدمت دو نژاد دیگر قرار می‌گرفتند.

نژاد و زبان اقوام سامی در نزد خاورشناسان یهودی برخلاف آنچه که واقعیت دارد، تنها به یهودیان و زبان عبری محدود می‌شود، درحالی که زبانهای اقوام سامی به عبری محدود نشده و دسته‌ای متحد را مشتمل بر؛ آشوری، بابلی، عبری، آرامی، سریانی، عربی و حبشی تشکیل می‌دهد.

تقسیم‌بندی سه نژاد به اروپایی، سامی و سیاه که در اسطوره‌شناسی یهود انجام گرفت همچنان در سنّت مسیحی نیز در قرون‌وسطی جاری شد و به‌صورت سه نژاد؛ «اربابان» (سفیدپوستان اروپایی)، «کاتبان» (یهودیان) و «بردگان و رعایا» (سیاهان و دهقانان) تظاهر کرد.

در ذهنیت اروپایی لااقل تا قرن نوزدهم، روایت انجیلی توضیح دهندهٔ اختلافهای نژادی بود. اروپاییان خود را از نژاد یافث، آسیاییها را از نژاد سام و آفریقاییها را از نژاد کام می‌دانستند و سیاهی پوست آنها را تبلوری از تیرگی و سیاهی روحشان به حساب می‌آوردند. سیاهان گویاترین تبلور «وحشی بد» به‌شمار می‌آمدند و تصادفی نیست که این تفکر در قرون هفده تا نوزده، یعنی در اوج رونق برده‌داری و بی‌شك برای توجیه آن به کار می‌رفت.[2]

---

1. Negro

۲. ناصر فکوهی، تاریخ اندیشه و نظریه‌های انسان‌شناسی، ص ۸۹.

این گونه پست شمردن نژاد سیاه عبارت لوئیس لوردون را در کتاب ایمان نکوهیده و نژادپرستی ضد سیاه[1] به یاد می آورد که در دنیای ضد سیاه، سیاه بودن نشان دهنده عدم است، یعنی عدم هویّت به مفهوم کامل داشتن یك خود، یك دورنما یا نگرشی که بتوان به‌طور خاص آن را به خود ارجاع داد.[2]

تاریخ استعمار که همواره بر پایه دیدگاههای نژادطلبانه استوار بوده است تأسف‌بارترین وقایع و رویدادها را در این زمینه حکایت دارد. فقط کافی است بدانیم یك‌صد سال از کشف سرزمین آمریکا در فاصله دو قرن فاتحان غربی حدود ۱۲ میلیون برده سیاه در بدترین شرایط به آمریکا منتقل کردند. بسیاری از این بردگان پیش از آنکه به آمریکا برسند، در وضعیت اسفناکی در کشتیهای باربری به هلاکت می‌رسیدند. بنابر برآوردها، در این انتقالها به ازای هر برده گاه تا پنج برده تلف می‌شدند![3]

خوارشمردن نژاد سیاه در این دوره چنان گسترش و همه گیر شده بود که حتی کشیشان مسیحی و قضات نیز بر این امر صحه می گذاشتند. چندان که فرهنگ آفریقایی از سوی آنان یکسره نادیده انگاشته شد.

تومسون[4] یکی از کشیشان مسیحی در سال ۱۷۷۲ درخصوص بردگی سیاه‌پوستان چنین اظهار داشت: خرید و فروش برده‌های سیاه در سواحل آمریکا اصول انسانیت و قوانین دین مبین مسیحیت را محترم می‌شمرد. ارباب کلیسا حتی در برابر سرخ‌پوستان نیز چنین دیدگاهی داشت. پاپ الکساندر ششم (۱۴۳۱ـ۱۵۰۳) بومیان سرخ‌پوست آمریکا را مستحق بردگی دانست و چراغ سبزی به فاتحان اسپانیایی داد و دست آنها را در بدترین جنایات باز گذاشت.[5]

---

1. Bad Faith and Antiblack Racism

۲. مطالعات قومی و نژادی در قرن بیستم، ص ۷۵.

۳. ناصر فکوهی، تاریخ اندیشه و نظریه‌های انسان‌شناسی، ص ۸۸.

4. Thomson

۵. همان.

طُرفه این که یکی از قضات دیوان عالی ایالت ماساچوست، مدرکی را که طبق آن خدا برده‌داری را مجاز دانسته و سیاهان موجب خشم و غضب الهی هستند، از تورات و نوشته‌های پولس (سَنت‌پل) استخراج کرد و آن را به منزله مستندی حقوقی به‌شمار آورد!

یکی از دلایل مذهبی، اما ساده‌لوحانه که بر اثبات وحشی و شیطانی بودن نژاد سرخ‌پوست اقامه می‌شد، این بود که سرخ‌پوستان مانند حیوانات وحشی از راه شکار امرار معاش می‌کنند، درحالی که انسانها از طریق کشاورزی زندگی می‌کنند و شکار طریقه زندگی کردن حیوانات است؛ از آن‌رو که خدا در کتاب آسمانی فرموده است: «تو باید بر روی زمین کار کنی.»

برحسب چنین تفکر غلط مذهبی بود که شعار «تنها سرخ‌پوست خوب، سرخ پوست مرده است»، در میان سفیدپوستان غربی شکل گرفت و در پرتو این شعار «از بیش از یك میلیون سرخ‌پوستان آمریکای شمالی در ۱۴۹۲، در ۱۸۹۰ سیصد هزار نفری بیش نمانده بود و آنها را هم مثل آخرین نمونه‌های نسل گاوان وحشی در محوطه‌های محصوری نگاهداری می‌کردند؛ یعنی نسل سرخ‌پوست هم مانند نسل گاو وحشی نایاب شده بود.»[۱]

پیداست برقراری نسبت میان نژاد و بهره هوشی همواره بنیاد نظری ظهور چنین رویدادهای نژادگرایانه‌ای را در تاریخ پر ماجرای غرب تشکیل می‌داده است. بنابراین بنیاد نظری، نژاد سفید در مقایسه با نژادهای دیگر (سیاه و سرخ) از بهره هوشی بالایی برخوردار است. این نظریه تا آنجا پیش رفت که «جنسن» این نظریه دروغین را به تبلیغ کشاند که «اساساً تلاش جهت افزایش نمرات بهره هوشی سیاهان اتلاف وقت و سرمایه است، چرا که آنها به لحاظ ژنتیکی کم هوش هستند. روان‌شناسان دیگر از قبیل «ریچارد لین» و «هانس آستیك» همراه با

---

۱. دی براون، فاجعه سرخ پوستان آمریکا، ترجمه محمد قاضی، ص ۱۴، خوارزمی، ۱۳۶۷.

پزشکانی نظیر ویلیام شاکلی، نظریه جنسن را مورد تأیید قرار دادند.[۱]

شرق‌شناسی[۲] و نژادگرایی

در سیر تاریخی نژادگرایی غرب این تنها نژاد سیاه، و سرخ نبود که با اوصافی چون؛ پست، برده، وحشی و بربر شناخته می‌شد، بلکه به‌طور وسیع‌تر ملل غیرغربی، از جمله شرق نیز تحت عناوینی چون؛ حیوان، غیر انسانی، بربر، وحشی، عقب‌مانده و ضد دموکراتیك شناخته می‌شد. این القاب زمانی رواج بیشتر یافت که پدیده شرق‌شناسی در مغرب زمین شکل گرفت و در محافل دانشگاهی صاحب کرسی شد. لذا با ظهور پدیده شرق‌شناسی در قرون اخیر، فصل دیگری از نژادگرایی غرب رقم خورد، به‌طوری که می‌توان گفت شرق‌شناسی از ابتدا با قومیت و نژادگرایی غرب پیوند خورد. چرا که با انجام مطالعات شرق‌شناسانه جهان به دو بخش شرقی و غربی تقسیم شد. این مطالعات از ابتدا دو هدف را دنبال می‌کرد؛ نخست شناخت شرق و آگاهی از قدرت و اراده آن، و دوم جلوگیری از پیشرفت شرق و محدود ساختن قوای آن. لذا باید گفت شرق‌شناسی از همان ابتدا معطوف به پدیده قدرت بوده، و توسط اراده غربی شکل گرفت. تحت لوای شرق‌شناسی و در زیر چتر سلطه غرب «شرق پیچیده‌ای ظهور کرد که برای مطالعه در آکادمی‌ها، نمایش در موزه‌ها، تجدید ساختار در ادارات مستعمراتی، عرضه نظری در تزهای بوم‌شناسی، بیولوژی، زبان‌شناختی، نژادشناسی، و تاریخی

---

۱. مطالعات قومی و نژادی در قرن بیستم، ص ۱۹۳.

۲. اصطلاح شرق‌شناسی کمی پیش از قرن نوزدهم بر سر زبان‌ها افتاد و آن عبارت است از مطالعه شرق توسط غربیان به عنوان چیزی دیگر که با غرب تفاوت ماهوی دارد. در شرق‌شناسی این فرض نهفته است که تنها غربی است که می‌تواند شرق را به‌عنوان موضوع مورد مطالعه پیش روی قرار دهد، زیرا غربی از علم برخوردار است. بنابراین از دید غربیان ما شرق‌شناسی داریم اما غرب‌شناسی نداریم. چنانکه مشاهده می‌شود شرق‌شناسی به نوعی از خاستگاه نژادی غرب حکایت دارد.

پیرامون انسان و جهان،نشان دادن موارد تحقّق نظریه‌های اقتصادی و اجتماعی توسعه، انقلاب، شخصیّت فرهنگی، و سیرت ملی یا دینی افراد بسیار مناسب بود.[۱]

بنابراین شرق‌شناسی عبارت است از نوعی سبك غربی در رابطه با ایجاد سلطه، تجدید ساختار، داشتن آمریت و اقتدار بر شرق.[۲] شرق‌شناسی اساساً نظریه‌ای سیاسی است که بر مشرق زمین تحمیل شد، صرفاً از آن روی که شرق از غرب ضعیف‌تر بوده و غرب نیز همین ضعف را مبنای اختلاف مزبور قرار داده است.»[۳]

واژه شرق تقریباً یك ابداع اروپایی بود و از دیرباز خاستگاه ماجراهای عاشقانه آدم‌های بیگانه، خاطرات و سرزمینهای به یادگار ماندنی، و تجربیات برجسته بود.[۴]

در تحقیقات شرق‌شناسان، شرق «دیگری» توصیف می‌شود. این «دیگری» در اوصافی چون؛ نژادی تاریك، عقب مانده، سنّتی، ایستا و غیر قابل تحول، ناقص‌العقل، کند ذهن، ضد دموکراتیك، خاموش، نابرابر با غرب، متمایل به استبداد، دارای ذهنیتی منحرف، بی‌دقت، و به‌طور کلی عجیب و غریب، حاشیه‌ای و دور انداختنی شناخته شده و به ذهن مخاطب تزریق می‌گردد.

در واقع باید گفت شرق‌شناسی «غیریت» ساز است؛ چنانکه میشل فوکو بیان می‌دارد: دیگر بودیا غیریّت تنها یك مسأله تفاوت نیست، بلکه مسأله سلسله‌مراتب نیز هست؛ زیرا دیگری کسی نیست که ما خود را با او یکی می‌دانیم، بلکه کسی است که او را از خودمان والاتر یا پست‌تر می‌شماریم.[۵]

---

۱. ادوارد سعید، شرق شناسی، ترجمه دکتر عبدالرحیم گواهی، ص ۲۴، نشر فرهنگ اسلامی، ۱۳۸۳.
۲. همان، ص ۱۶.
۳. همان، ص ۳۶۶.
۴. همان، ص ۱۳.
۵. مهرزاد بروجردی، روشنفکران ایرانی و غرب، ترجمه جمشید شیرازی، ص ۱۳، فرزان، ۱۳۸۴.

تلقی و تصورات غرب‌مدارانه از جوامع شرقی به گونه‌ای بازنموده می‌شود که بر تمایز همه‌جانبه همان «دیگری» استوار باشد تا از این طریق غرب خویشتن را در مقابل «دیگری» به اثبات رساند.[۱]

در نزد شرق‌شناسان تمایز میان غرب و «دیگری» تنها باهدف شناخت غیرعلمی انجام می‌گیرد. به‌طوری که باور به نمونه‌هایی آرمانی و زوجهایی متقابل همچون؛ ابتدایی و متمدن، جوامع سنّتی و جوامع عقلانی را تشدید می‌کند.[۲]

نسبت دادن واژه «غیر»، دربردارنده اوصافِ منفیِ گفته شده، حرکت جاه‌طلبانه‌ای است که به قول آرنولد توین‌بی، تمدن‌شناس انگلیسی، هدف آن مندرج ساختن تمام نوع بشر در یك جامعه بزرگ متأثر از غرب است که کنترل هرچه را که روی زمین و هوا و دریاست در اختیار دارد.[۳] نتیجتاً در بسیاری از آثار شرق‌شناسان آشکار و پنهان، مستقیم و غیرمستقیم این پیام شکل گرفته که مشرق زمین جایی است که نیازمند توجه، تجدید ساختار و حتی اصلاح از سوی غرب است.[۴] مکانی جغرافیایی که برای غرب وجود داشته و باید موردِ کشت، درو و نگهداری قرار گیرد! و محلی است برای توجه و علاقه سیاحان، بنگاههای تجاری، حکومتها، لشکرکشیهای نظامی، خوانندگان داستانها و قصه‌های جذاب و روایت ماجراهای غریبه.

بدین ترتیب شرق‌شناسی عبارت می‌شد از نظام دانش اروپایی و یا غربی در مورد مشرق زمین که معادل با سلطه و حکومت اروپایی شرق می‌شود.[۵]

---

۱. جهانگیر معینی علمداری، موانع نشانه شناختی، گفت‌وگوی تمدنها، ص ۱۳۱.
۲. کلود ریویر، درآمدی بر انسان‌شناسی، ترجمه ناصر فکوهی، ص ۲۲، نشر نی، چاپ پنجم، ۱۳۸۴.
۳. آرنولد توین‌بی، تمدن در بوته آزمایش، ترجمه ابوطالب صارمی، ص ۱۷۶، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۳.
۴. ادوارد سعید، شرق‌شناسی، ص ۳۷۰.
۵. همان، ص ۳۵۶.

به‌عبارت دیگر «رسالت اصلی شرق‌شناسی تقلیل جوامع شرقی به سطحی قابل کنترل است. این طرز برخورد از هنگام نخستین تلاشهای اروپایی برای شناخت شرق پس از فتح اندلس و جزایر مدیترانه آغاز شد.»[۱]

بدین‌سان در آثار شرق‌شناسان وقتی از واژه شرقی سخن به میان می‌آید تصویری خاص از شرق در ذهن خواننده نقش می‌بندد که به ظاهر حقیقی، قابل اعتبار و منطبق بر واقع جلوه می‌کند. لذا زیاده‌جای تعجب نیست که مشاهده می‌کنیم بین سالهای ۱۸۰۰ تا ۱۹۵۰ میلادی، قریب ۶۰ هزار عنوان کتاب پیرامون خاور نزدیك در غرب منتشر می‌شود که[۲] بیشتر آن از روحیه نژادگرایانه غرب منشأ می‌گیرد. درحالی که کتابهایی که در شرق درخصوص غرب نگاشته شده‌اند به‌هیچ‌عنوان با رقم فوق قابل مقایسه نیست. چنانکه ادوارد سعید در اثر بسیار خواندنی خود «شرق شناسی» باز می‌نماید؛ از دید شماری از شرق‌شناسان، مشرق‌زمین «برای» غرب وجود داشت، شرق‌شناسانی که روحیه آنها نسبت به موضوعی که روی آن کار می‌کردند، یعنی مشرق زمین، یا پدرمنشانه و یا بصراحت نوازش کننده بود.[۳]

اومانیسم و نژادگرایی غرب

بخش دیگری از نژادگرایی غربی با ظهور اندیشه اومانیسم در سده‌های سیزده و چهارده شکل گرفت. انسان گرایی شکل یافته در رنسانس اگرچه مرکزیت را به انسان می‌داد و طبیعت را در خدمت ارضای نیازها و امیال انسان می‌نهاد اما متأثر از همان قوم محوری[۴] غرب بود که در طول تاریخ غرب به انحاء مختلف جریان داشت. تعریف و توصیف اومانیسم از انسان الگوی خود را از انسان غربی مسیحی

---

۱. جهانگیر معینی علمداری، موانع نشانه شناختی، ص ۱۲۷.

۲ و ۳. ادوارد سعید، شرق‌شناسی، ص ۳۶۷.

4. Ethnocentrism

می‌گرفت که در تمهید و فراهم آوردن زمینه‌های تسخیر جهان و سایر فرهنگها کارسازی می‌کرد. این حرکت به‌گونه‌ای شکل گرفت که به‌عنوان یك گفتمان اروپا محور امروزه با نام «جهانی شدن» از آن یاد می‌شود. عنوانی که در تبلیغات رسانه‌ای و بنگاههای تبلیغاتی به‌طور گسترده و همه‌جانبه بر روی آن سرمایه‌گذاری و تبلیغ می‌شود و زبان رسمی به خود گرفته است. جهانی شدن در این نوع از ادبیات کلامی یعنی فرایندی که به الگو شدن فرهنگ نژاد غالب می‌انجامد و سایر فرهنگها را در خود مستحیل می‌سازد. پذیرش این فرایند انتخابی است که موجودیت نسبی فرهنگ سایر نژادها را به دنبال دارد، در غیر این صورت باید محو یا به حاشیه رفتن فرهنگ سایر نژادها را شاهد بود.

۳

رد پای نژادی در فرهنگ یونانی

«... معتقدم هیچ نوع بربریت یا توحشی در این مردم وجود ندارد، مگر آنکه ما بربریت را همهٔ چیزهایی بدانیم که خود بدان رفتار نمی‌کنیم و به راستی گویی تنها معیار ما برای حقیقت و منطق، مثال و پندارهٔ ناشی از عادات کشور خودمان است...»

میشل دومونتنی

خودمداری غرب ریشه در فرهنگ و تمدن یونانی دارد؛ از این رو در تاریخ غرب هر جا که از یونان و تمدن یونانی یاد می‌شود به طرز افراط گونه‌ای توأم با عظمت و جلال است و پیوسته در زبان و آثار فرهنگ‌نویسان غرب این اوصاف پرطمطراق و چشم پرکن نقش بسته است: «ژنی یونانی»، «اعجاز یونانی»، «عقل یونانی»، «عظمت یونانی»، «پیشرفت یونانی»، «عدالت یونانی»، «آزادی یونانی» و «برتری» و «امتیاز یونانی»! و آنچنان بر سر این اوصاف و عناوین تبلیغ می‌شود که هیچ گونه شبهه‌ای را پیرامون صحت و درستی آن باقی نمی‌گذارد. درپس این

اوصاف تنها یك پیام نهفته است؛ یونانی عالم‌مدار است و بشر کامل را در میان یونانیان باید جُست. اینها گلهای سرسبد آفرینش‌اند! ! به بیان دیگر «درسنت مورخان غربی تاریخ تفکر اجتماعی و سیاسی با این مفروضات آغاز می‌شود؛ «پایه سیاست عقلی را یونان بنیاد نهاد»؛ «شهرهای آزاد و مستقل بنیاد یونانی بود»؛ «کنستی توسیون» «اختراع» اسپارت بود، «دموکراسی» ابتکار آتن بود؛ «مفهوم عدالت و آزادی و قانون را مدیون یونانیان هستیم»؛ و «تئوری سیاسی با یونان آغاز گردید». آن معانی متفرّع بر کلیات دیگری بود از این قبیل: «طلوع تمدن اروپایی» در جزیره کرت بود. «ضمیر هشیار اروپایی» زادهٔ فرهنگ یونان بود؛ «پدران» فلسفه و تاریخ و جغرافیا همه یونانی بودند؛ و بالاخره «تمدن یونان معجزه» بود و «عظمت از آن یونان» بود.»[۱]

این سلسله مفروضات[۲] تماماً برخاسته از فرهنگ نژادطلبانه‌ای است که در مواجهه با بیگانگان در بین یونانیان در آغاز ظهور تمدن یونانی شکل گرفت.

این فرهنگ نژادطلبانه حتی اسکندر خون‌ریز و ویرانگر را به‌عنوان موجودی شریف، مهرپرور، عدالت گستر، پیشرو و دوستدار دانش و فرهنگ، آبادگر، انسان‌دوست، ترویج دهندهٔ تمدن یونان در شرق، و در یك کلام همان ذوالقرنین! به تاریخ معرفی ساخت. درحالی که اسکندر واقعی آن گونه که اسناد

---

۱. فریدون آدمیت، تاریخ فکر از سومر تا یونان و روم، ص ۸، انتشارات روشنگران و مطالعات زبان، ۱۳۷۶.

۲. این مفروضات با وصفهای یاد شده همچون؛ ژنی یونانی، اعجاز یونانی و... جملگی در شمار خرافات تاریخ‌نویسی سده نوزدهم در آمده‌اند. مورخان غربی با استناد به همین اوصاف و نقل آن در آثار نوشتاری خود می‌خواهند نژاد خود را برتر از سایر نژادها جلوه دهند. این در شرایطی است که بنا به نوشته فریدون آدمیت در کتاب تاریخ فکر از سومر تا یونان و روم، «با مطالعه تطبیقی پی می‌بریم که بیشتر خدمات یونانیان به تمدن انسانی، ابداع و ابتکار ایشان نبوده است بلکه در هر چه از دیگران آموختند، به سلیقه و احتیاج خویش تصرف کردند و آن را به سوی ترقی بردند». برای اطلاعات بیشتر رجوع شود به کتاب یاد شده.

موثق تاریخی نشان می‌دهد با این اوصاف بیگانه است: به‌عنوان مثال در آثار الباقیه آمده است: «اسکندر هر چه از علوم مرغوب و صنایع بدیع در ایران یافت همه را طعمه آتش گردانید. حتی اینکه مقدار زیادی کتب دینی را سوزاند.»[۱]

درباره خرابکاریهای اسکندر در **شاهنامه ثعالبی** چنین نقل شده است:

«... درخصوص آتشکده‌ها امر به انهدام کلیه آنها و کشتن هیربدان و سوزاندن کتاب‌های زردشت که به آب طلا نوشته بودند، داد و در تمام عراق و فارس و سایر بلاد ایران یك بنای عالی و یك قلعه محکم و یك قصر رفیع باقی نگذاشت و تمام را با خاك یکسان نمود.»[۲]

و در این باره حمزه اصفهانی در کتاب **تاریخ پیامبران و شاهان** آورده است:
«... هنگامی که اسکندر به سرزمین بابل تسلط یافت و مردم آنجا را مغلوب کرد، به علومی که خاص ایشان بود و هیچ یك از ملل جهان بدان دست نیافته بودند حسد برد و همهٔ کتابهایی را که بدان دست یافت سوزانید، آن‌گاه به قتل موبدان و هیربدان و دانشمندان و حکیمان و کسانی که درخلال علوم به حفظ سنوات تاریخی خود می‌پرداختند و حتی عامه مردم اقدام کرد.»[۳]

یونانیان و بربرها

فرهنگ قوم‌مدارانه غرب که سلسله‌جنبان خود را عصر یونانی‌مآبی می‌شناسد در واژه مشهور «بربر» انعکاس می‌یابد. واژه «بربر» که بوسوئه آن را نفرت‌انگیزترین چیز در نزد یونانیان می‌خواند، عنوان عام و رایجی بود که از سوی

---

۱. ابوریحان محمدبن احمد بیرونی، **آثار الباقیه عن القرون الخالیه**، ترجمه اکبر داناسرشت، ص ۱۷۲.
۲. ابومنصور عبدالملك بن محمد بن اسمعیل ثعالبی نیشابوری، **شاهنامه ثعالبی** (غرر اخبار ملوك الفرس و سیرهم)، ترجمه محمود هدایت، صص ۱۹۳ـ۱۹۲.
۳. حمزة بن حسن اصفهانی، **تاریخ پیامبران و شاهان**، ترجمه جعفر شعار، ص ۱۷، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۶.

یونانیان بر غیر یونانیان ناآشنا به زبان یونانی، اطلاق می‌شد. واژه «بربر» در فرهنگ یونانی یگانه واژه‌ای بود که مفهوم «غیریّت» و «دیگر بودگی» را می‌رساند. بربریت در واقع خارج از حوزه زبان، عقلانیت، شهر و دولت قرار داده می‌شد.[۱] واژه‌ای که بعدها دستاویز بخشی از عالم انسانیت برای گناهکار شمردن و نادرست دانستن آداب و عادات بخش دیگر شده است.[۲]

این فرهنگ آشکارا خودمدار، به گونه‌های مختلف در آثار بزرگان یونان نیز قابل نشان دادن است که از آن جمله می‌توان به آریستوفان[۳] و ارسطو، فیلسوف بزرگ یونان، بوسوئه و هرودوت، ملقب به پدر تاریخ، در چند سده قبل از میلاد، اشاره کرد.

آریستوفان در نمایشنامه زنبورها که در زمستان سال ۴۲۲ ق.م به روی صحنه رفت ضمن بزرگداشت مبالغه‌آمیز نژاد آتنی از بربر بودن ایرانیان سخن می‌راند. وی از زبان آتنیان که تماماً از نخوت و غرور آتنی مایه می‌گیرد، نقل می‌کند:

«ما نژاد آتنی هستیم، تنها نژاده و شریف و واقعاً اصیل، نژاد هوشمند و بیدار که در هنگامی که بربر (ایرانیان) آمد و سراسر شهر را در دود و آتش فرو برد، آن همه خدمت‌های بزرگ در عرصه جنگ به منصه ظهور آوردیم... نزدیك شباهنگام همه آنان را با کمك خدایان شکست دادیم و به هزیمت واداشتیم... آنگاه آنان را دنبال کردیم و آنان را همچون خرمگسی از ورای زره‌هایشان نیش آگین نمودیم و آنان درحالی که گونه‌ها و پیشانی‌شان پر از زخم و گزیدگی بود، گریختند...»[۴]

بوسوئه جنگ یونانیها را هم ناشی از عقلانیت آنها دانسته، گفته است: «نبرد

---

۱. ناصر فکوهی، تاریخ اندیشه و نظریه‌های انسان شناسی، ص ۴۵.
۲. امیر مهدی بدیع، یونانیها و بربرها، ترجمه احمد آرام، ص ۵۹، توس.
3. Aristophane
۴. امیر مهدی بدیع، یونانیان و بربرها، ص ۵۳.

آسیاییها، جنگی با خشم و ستمگری است، و جنگ یونانیها شجاعتی در زیر فرمان عقل است.»[۱]

ارسطو خود بزرگ‌بینی یونانی را به گونه‌ای دیگر بیان می‌دارد و می گوید: «چون مردم آسیا، بنده و غلام خلق شده‌اند، به حکومت مستبد ایرادی ندارند.»[۲]
هرودوت آنجا که به امر تاریخ همت می گمارد، ضمن اعمال کینه و بغض شخصی در دانش وقایع‌نگاری در توصیف اقوام غیر یونانی از جمله ایرانیان، آشکارا دستخوش عجب و غرور، همچنین علوّ مقام وطن خود قرار گرفته و سایر اقوام را در مقایسه با یونانیان حقیر و پست و در زمره ملل وحشی و به اصطلاح «بربر» قلمداد می نماید.[۳]

شگفت آنکه این نسبتهای ناروا طی بیست و چهار قرن به عنوان تاریخ واقعی در کتابهای تاریخی غربیان شناخته شده و همچنان به خورد خوانندگان داده می‌شود.

افسانه‌پردازیهای پدر تاریخ!

هرودوت این پدر تاریخ که به منظور خدمت به تبلیغات آتن در عصر پریکلس برای خوشایندی و روحیه‌بخشی آتنیها و کمك به ایشان در تسلط و استیلا بر سایر کشورها و دولت ـ شهرهای یونان، کتاب تاریخ خود را تدارك دید، بسا غرض‌ورزانه و جانبدارانه به توصیف وقایع همت گمارد. وی در پاره‌ای آن‌چنان از آزادی سیاسی مردم آتن سخن می‌راند و آن‌چنان شهروندان آن را مردمی آزاد و ممتاز می‌خواند که گویی هیچ قوم و ملتی هیچ گاه حظّی از آزادی نبرده است و در تاریخ خود مزه آن را نچشیده است.

---

۱. حسین شهیدی، چهارسو و نگرشی کوتاه بر تاریخ و جغرافیای تاریخی، ص ۱۳۲، امیر کبیر، ۱۳۶۵.
۲. بهاءالدین پازارگاد، تاریخ فلسفه سیاسی، جلد اول، ص ۳۹۰.
۳. تاریخ هرودوت، مقدمه عباس اقبال، ص ۳.

اظهارات او به نقل از اسپارتیها خطاب به سرباز پارس که از جلال و شکوه دربار خشایارشاه سخن می‌راند، بازنمود همین معناست:

«تو اسارت را تحمل کرده‌ای، ولی هرگز طعم آزادی را نچشیده‌ای و هنوز نمی‌دانی که آزادی تلخ است یا شیرین. اگر مزه آن را چشیده بودی، امروز به ما توصیه نمی‌کردی که با نیزه به دفاع از آن بپردازیم، بلکه سفارش می‌کردی که حتی با تبر از آن دفاع کنیم.»[1]

هرودوت در شرایطی این عبارات را اظهار می‌دارد که در عصر طلایی پریکلس، معاصر هرودوت، نظام برده‌داری بر جامعه آتنی سایه افکنده است. از شمار ۴۵۰ هزار نفر جمعیت آن قریب ۴۰۰ هزار نفر برده بودند و تنها ۵ هزار تن از حق رأی برخوردار بودند. فقط کسانی شهروند آتنی محسوب می‌شدند و از حقوق اجتماعی و سیاسی برخوردار بودند که دارای تمکن و بضاعت مالی بودند. الباقی محروم از امتیاز شهروندی در کسوت برده روزگار می گذرانیدند.

بدین‌سان کلمه آزاد که به جامعه یونانی نسبت داده می‌شود، در مقابل برده به کار رفته است و واژه آزادی که دائماً در تاریخ هرودوت از آن سخن به میان می‌آید، عمدتاً به امکان عمل افراد و حقوق سیاسی همچون مشارکت فرد آزاد در مقابل برده اطلاق می‌شود و نه به معنایی که امروزه در دنیای مدرن از آن مراد می‌شود. چرا که در این جامعه حتی زنان نیز هیچ‌گاه شهروند به‌شمار نمی آمدند.

هرودوت درحالی از دموکراسی خود خواندهٔ آتن سخن می‌راند که بزرگ‌ترین سرداران و فرمانروایان آتنی و اسپارتی یا به دربار ایران پناه می‌آوردند یا به جرم ایران دوستی و فیلسوفان و اندیشمندان بزرگ آن به جرم حقیقت گویی اعدام می‌شدند.[2]

---

۱. تاریخ هرودوت، ترجمه دکتر هادی هدایتی، جلد هفتم، بند ۱۲۵، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۸۳.
۲. امیر مهدی بدیع، یونانی‌ها و بربرها، کتاب دوم، جلد چهارم، ص ۳۶۳.

در تقلید از هرودوت غربیان همواره چنین وانمود می کنند که مردم یونان باستان بانی دموکراسی در جهان هستند و اگر این ملت نبود، تاریکی جهان بشریت را فرا می گرفت و جهانیان در وادی تیره و تار سرگردان می‌شدند. درحالی که حکومت دموکراسی به‌وسیله یونانیان به وجود نیامد. پیش از یونانیان زمینه‌های این نوع حکومت موجود بود و یونانیان و نخست قوم ایونی بر اثر برخورد با اقوام متمدن از جمله ملت فنیقیه که به وسیله مجلس سنا اداره می‌شد، راه و رسم زندگی را آموخته و بر اثر واقع شدن در شرایط بسیار مساعد به این مرحله رسیدند. دموکراسی یونان یك حکومت اشرافی نسبتاً فراگیر بود، در مکان بسیار محدود، نه حکومت دادگرانه فراگیر که انتظار ما از حکومت دموکراسی است.[1]

چهره یونان در کتابهای تاریخی در آن روزگار چنین ترسیم شده است: «در اواخر قرن هفتم ق م، کینه بینوایان علیه ثروتمندان، که کاملاً از پشتیبانی قانون برخوردار بودند، سخت تحریك شده و اوضاع آتن به سرحد انقلاب کشیده شد. پلوتارك در این باره می گوید: اختلاف ثروت میان غنی و فقیر به اوج خود رسیده بود و به‌نظر می‌رسید که شهر در اوضاع خطرناکی به‌سر می‌برد و هیچ وسیله‌ای برای جلوگیری از اغتشاش وجود نداشت مگر یك قدرت استبدادی.»[2]

اما هرودوت در کتاب تاریخ خود که به گفته ناپلئون، یونانیان مردمانی لافزن و گزاف گو بوده‌اند، به گونه‌ای دیگر چهره یونان را می نمایاند، وی در وقایع نگاری تا آنجا مبادرت به تحریف نمود که عنوان پدر تاریخ که از سوی غربیان به وی نسبت داده شد، محل تردید و نقد قرار گرفت، برای نمونه بزرگ‌ترین و بی‌غرض‌ترین تاریخ نویس عصر هرودوت یعنی «توسیدید»[3]، نویسنده تاریخ جنگ‌های پلوپونس[4]، در قالب اشارات و کنایات از هرودوت انتقادو با عباراتی که بی‌اعتنایی و تحقیر را

---

۱. احمد کریمی، یونان باستان یا دروغ بزرگ، ص ۴۴، انتشارات معین، تهران، ۱۳۷۵.
۲. همان، ص ۲۵.

3. Thucydide
4. Peloponnese

می‌رساند، از او یاد کرده است.[۱]

ژوزف فلاویوس[۲] تاریخ‌نویس یهود در سدهٔ نخست میلادی گوید که، همه دروغگویی هرودوت را ثابت می‌کردند. ارسطو او را افسانه‌پرداز می‌نامد. کنزیاس از مؤلفان یونان باستان ضمن انتقاد از هرودوت او را به دروغگویی و تحریف وقایع متهم می‌کند[۳] و پلوتارك کتابی در افشای جعلیات و تحریفات او با عنوان دربد نهادی هرودوت می‌نویسد تا ثابت کند که هرودوت درباره تمام شهرهای دیگر یونانی نیز که مخالف آتن بوده‌اند آشکارا و عمداً دروغ گفته است.[۴]

جالب اینکه در همان زمان که هرودوت ایرانیان را قومی بربر و وحشی می‌خواند، گزنفون همشهری او فرهنگ و تمدن ایرانی را می‌ستاید و ایرانیان را ملتی صلح‌جو و انساندوست معرفی می‌کند. افلاطون در کتاب سوم قوانین با وجود ارزیابی بدبینانه هرودوت از ایرانیان در بند ۶۹۴ تا ۷۰۰ چنین گزارش می‌دهد:

«در دوران پادشاهی کوروش هنگامی که ایرانیان درست در میانهٔ راه آزادی و بندگی بودند، نخست خود آزاد شدند و سپس اقوام بسیاری را به زیر فرمان خود درآوردند. فرمانروایان زیردستان را تا اندازه‌ای آزاد گذاشته بودند و اصل برابری را رعایت می‌کردند. سربازان فرماندهان خود را دوست داشتند و با رغبت و اشتیاق به میدان جنگ می‌رفتند. اگر در میان آنان مردمی روشن‌بین بود که می‌توانست

---

۱. تاریخ هرودوت، ترجمه دکتر هادی هدایتی، جلد دوم، ص ۱۰، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۸۳.

2. joseph Flavius

۳. همان، ص ۱۳.

۴. برای اطلاعات بیشتر رجوع شود به کتاب بسیار نفیس و خواندنی یونانی‌ها و بربرها، اثر امیر مهدی بدیع. نویسنده در این کتاب با دانشی جامع و همتی مردانه به نقد کتاب تاریخ هرودوت پرداخته و به‌طور محققانه‌ای تناقض گوییها، غرض‌ورزی‌ها و افسانه‌پردازیهای هرودوت را با استناد به منابع موثق تاریخی آشکار می‌سازد. وی به گفته خود، در جلد چهارم کتاب فوق، دست کم ده بار تاریخ هرودوت را کلمه به کلمه و سطر به سطر به زبان اصلی و ترجمه اروپایی خوانده و مدت ۲۰ سال به‌راستی حتی یك روز را بدون اندیشه درباره آنچه هرودوت در کتاب تاریخ خود درباره ایرانیان نگاشته، سپری نکرده است.

پیشنهادی عاقلانه بدهد، شاه بر او حسد نمی‌برد و ابرو درهم نمی‌کشید بلکه او را در سخن گفتن آزاد می‌گذاشت و همهٔ کسانی را که به او پندهای خردمندانه می‌دادند گرامی می‌داشت. این آزادی و همدلی و تبادل نظر سبب شده بود که کشور رشد کند و روز به روز آبادان‌تر شود...»[1]

انتساب غیر یونانیان، خاصه ایرانیان، به ملل وحشی از سوی هرودوت، صرف‌نظر از نادرستی آن، آن‌چنان در ادوار تاریخی نزد ملل غرب محل اعتنا و استقبال واقع شد و در کتابهای تاریخ غربیان جایگاهی ویژه یافت که بعدها محققان غربی بر پایه و با استناد به آن به صورت‌بندی انواع توجیهات نژادگرانه پرداختند. می‌شود گفت افسانه‌پردازیهای[2] هرودوت دستمایه‌ای شد برای شکل‌گیری زبان توصیفی محققان غربی نسبت به سایر اقوام غیرغربی که تماماً غرض‌ورزانه می‌نمود و از ناحیه حس نژادپرستی غرب مایه می‌گرفت.

افسانه‌پردازی در فیلم ضدایرانی ۳۰۰

جای شگفتی نیست که ایجاد نگاههای بدبینانه و شکل‌گیری نوعی نگاه وحشی‌منشانه نسبت به ملل غیر غربی، از جمله ایرانیان بعضاً در تولید و نمایش فیلمهای سینمایی نیز سرایت کرده باشد. از آن جمله است تولید و نمایش فیلم

---

۱. یونانیان و بربرها، جلد ۱، صص ۱۰۹ـ۱۰۸.

۲. در مورد افسانه‌پردازی‌های هرودوت نمونه‌های زیادی می‌توان آورد. از آن جمله است توصیفات او از سرزمین هندوستان در کتاب سوم، بند ۱۰۲؛ «در این صحرا و در میان این شن‌ها (هندوستان) مورچه‌های بزرگی تولید می‌شوند که از سگ کوچکتر ولی از روباه بزرگترند»!!
و بدتر از آن در بند ۱۰۳ همین کتاب آمده است: «... پاهای عقبی شترها مضاعف است و هر یك از آنها دو ران و دو زانو دارد و آلت تناسلی شتر نر که بین دو پای عقب واقع شده رو به طرف دم قرار دارد!!
و در بند ۱۰۱ در مورد مردم هند چنین آورده است: تمام هندیهایی که از آنها سخن گفتم مانند حیوانات در منظر عام باهم مقاربت می‌کنند... مایعی که با آن مردان زنان را بارور می‌کنند مانند مایع دیگر مردمان سفید نیست و مانند پوست آنها سیاه‌رنگ است. حبشیان نیز مایعی شبیه آن از خود ترشح می‌کنند!!!

ضدایرانی ۳۰۰ از سوی کمپانی برادران وارنر در سال ۲۰۰۷ که از سوی منتقدین سراسر کذب ارزیابی شده است. کارگردان هالیوودی در این فیلم ایرانیان را افرادی برده، وحشی، نادان، خونریز و غیر متمدن و در مقابل یونانیان را افرادی آزاده و بسیار غیور، شریف و دلاور معرفی کرده است.

داستان این فیلم عبارت است از جنگ ایران و یونان که پادشاه اسپارتی یعنی لئونیداس ارتش ۳۰۰ نفری خود را علیه ارتش عظیم ایرانیان تجهیز کرد تا مقابل سپاه خشایارشا ایستادگی کنند... اما گوژپشتی دروازه‌های شهر را به روی لشگر ایران باز می‌کند. بنابر روایت هرودوت این ۳۰۰ اسپارتی توانستند جلو لشگر عظیم خشایارشا به مدت ۳ روز مقاومت کنند و این دفاع سه روز باعث اتحاد یونانیان علیه ایرانیان و آغازی شد برای دموکراسی یونان و در نهایت شکست خشایارشا در نبردهای بعدی.

در ساخت این فیلم فاصله داستان تا واقعیت به حدی زیاد است که حتی خشایارشا به صورت یك پادشاه آفریقایی به تصویر کشیده شده است! در این فیلم چنانکه گفته شد سپاه ایران افرادی هستند مشابه وحشیها و موجودات نفرت‌انگیز ارباب حُقه‌ها؛ کسانی که جز کشتن نمی‌دانند و از نظر مغزی هم موجوداتی هستند در ردیف غولهای ابله داستان‌های هری‌پاتر که البته در برابر ۳۰۰ نفر یونانی خوش تیپ و فداکار زمین گیر می‌شوند!

تم تکراری در فیلم، نبرد بین آزادی و بردگی است. این فیلم زیرکانه همان مطالب نادرست همیشگی را به بیننده القاء می‌کند که ایرانیان همگی برده هستند و یونانیان آزاده. ایرانیان آمده‌اند تا از یونانیان برده بسازند و تنها راه نجات آزادی و آزادگی در جهان پیروزی یونانیان است. توهین و تحقیر و تحمیق ایرانیان از زبان اسپارتیها نیز یکی از موضوعاتی است که در این فیلم مرتب تکرار می‌شود.[۱]

---

۱. به نقل از سایت بازتاب، ۱۹ اسفند ۱۳۸۵.

فصل دوم

نژادگریی در سفرنامه‌ها



سفرنامه‌ها، از چشم‌انداز خاستگاههای نژادی

«در مورد استعمال کلمات «وحشی» و «بربر» نسبت به کسانی که می‌توانیم آنان را نیاکان معاصر خود بنامیم، باید جانب حزم و احتیاط را مراعات کنیم. شایسته‌تر آن است که تمامی مللی را که راه اندوختن آذوقه برای روزهای سخت را نمی‌دانند و از خط‌نویسی بی‌اطلاعند... به نام ملتهای اولیه بنامیم، در مقابل، می‌توان ملتهای متمدن را دوراندیشان خط‌نویس نامید.»

ویل دورانت

جریان نژادگرایی در غرب تنها در اندیشه‌های نظری، آرای فکری و تئوری‌پردازیهای اندیشمندان و محقّقان غربی محدود نمی‌شود، بلکه بخش قابل توجهی از آن را می‌توان در قالب سفرنامه‌های سیّاحان، جهانگردان و مأموران سیاسی اعزامی غرب به کشورهای مختلف به‌ویژه مشرق‌زمین از سده ۱۶ که گسترش جوییهای غرب همراه با پیوند گستردهٔ کشورهای اروپایی با مردم خاورزمین آغاز شد، مشاهده کرد.

این سفرنامه‌ها بعدها منبع اطلاعاتی بسیاری از نویسندگان اروپایی، بویژه

مستشرقین قرار گرفت که نهایتاً منجر به شکل گیری انگاره‌های پیشین و ذهنیتی تك‌بعدی در فرایند مردم‌شناسی، خاصه شرق‌شناسی گردید.

با ابتنای به همین آثار نوشتاری، آسیا و آفریقا در منظر غرب قرار گرفت و یکجانبه به داوری برده شد. جاذبه سفرنامه‌ها، از خلال نوشته‌های بزرگان عصر روشنگری از قبیل؛ مونتسکیو، ولتر، دیدرو و بسیاری از محققان دیگر که شهرتی کمتر دارند و در آثار نویسندگان دایرةالمعارف فرانسوی نیز مشهود است.[۱]

آنچه در ارتباط با شرق گفتنی است، اینکه مشرق زمین در طول سده‌های هفدهم و هیجدهم، پیوسته کانون توجه و موضوع تحقیق جهانگردان اروپایی بوده است. منابع موجود بیانگر آن است که تنها در نیمه دوم سده ۱۷ یکصد و چهل و هفت سفرنامه، آن هم تنها به وسیله جهانگردان فرانسوی نوشته شد که پنجاه و دو دوره از آن سفرنامه‌ها درباره ایران بوده است[۲]، که از جمله مشهورترین آن می‌توان به سفرنامه‌های برادران شرلی[۳]، ژان شاردن[۴] و ژان باپتیست تاورنیه[۵]، جهانگردان فرانسوی، سانسون[۶]، پیترو دلاواله[۷] و کمپفر[۸] اشاره کرد. همین‌طور سفرنامه برنیه[۹] در هند، کوك[۱۰]، لاپروز[۱۱] و بوگنویل[۱۲] در اقیانوسیه، آدانسون در سنگال و... از جمله سفرنامه‌های دیگری است که در فهرست بلند سفرنامه‌های اروپائیان قابل ذکر می‌باشد.

بنابر نقل پییر مارتینو[۱۳] در کتاب مشرق زمین در ادبیات فرانسوی قرون

---

۱. ژان شیبانی، سفر اروپاییان به ایران، ترجمه سید ضیاءالدین دهشیری، ص۴۵، انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۸۱.

۲. دکتر عبدالهادی حائری، نخستین رویارویی های اندیشه گران ایرانی، ص ۱۱۱، امیر کبیر، تهران، ۱۳۸۰.

3. Shirley
4. Chardin
5. Tavernier
6. Sanson
7. Pietro Dellavalle
8. Kampher
9. Bernier
10. Cook
11. La Perouse
12. Bougainville
13. Pierre Martino

هفدهم و هیجدهم، از سال ۱۶۰۰ تا ۱۶۶۰ نشر سفرنامه رو به افزایش نهاد و به‌میزان ۳۰ سفرنامه در سال رسید. در سال ۱۷۴۵ این رقم دو برابر و در سال ۱۸۰۰ چهار برابر شد. در این ارقام اصولاً سفرنامه‌های مربوط به ترکیه، ایران، هندوستان،چین، سیام و ژاپن احتساب شده است.[۱]

بنابر آمار موجود شمار سفرنامه‌های مربوط به ایران بر مبنای هر ده سال از سال ۱۶۰۰ تا ۱۷۰۰ به نقل از کتاب سفر اروپاییان به ایران[۲] به شرح ذیل می‌باشد:

زمان	تعداد کتب منتشره و تجدید طبع شده
۱۶۰۰_۱۶۱۰	۷
۱۶۱۱_۱۶۲۰	۲
۱۶۲۱_۱۶۳۰	۴
۱۶۳۱_۱۶۴۰	۸
۱۶۴۱_۱۶۵۰	۷
۱۶۵۱_۱۶۶۰	۱۶
۱۶۶۱_۱۶۷۰	۲۵
۱۶۷۱_۱۶۸۰	۱۵
۱۶۸۱_۱۶۹۰	۱۴
۱۶۹۱_۱۷۰۰	۱۱
۱۷۰۱_۱۷۱۰	۷
۱۷۱۱_۱۷۲۰	۱۸
۱۷۲۱_۱۷۳۰	۱۵
۱۷۳۱_۱۷۴۰	۹
۱۷۴۱_۱۷۵۰	۶
۱۷۵۱_۱۷۶۰	۶
۱۷۶۱_۱۷۷۰	۱
۱۷۷۱_۱۷۸۰	۴
۱۷۸۱_۱۷۹۰	۵
۱۷۹۱_۱۸۰۰	۳

۱. ژان شیبانی، سفر اروپاییان به ایران، ص ۳۳.

۲. همان، صص ۳۵_۳۴.

انگیزه سفرنامه‌نویسان

انگیزه اصلی بسیاری از سیاحان غربی در نوشتن سفرنامه و نشر آن، صرف‌نظر از شور و شوق و ارضای حس کنجکاوی در شناخت آداب و رسوم، فرهنگ و جغرافیای کشورهای دیگر، چنانکه برخی از آنان نیز در سفرنامه خود تصریح داشته‌اند، تشریح اوصاف و اقتدار غرب به مردم غیر غربی و تلقین و القای تفوق آنان بر سایر ملل دنیا[1]، و ایجاد عقده حقارت در مردم آن کشورها نسبت به فرهنگ و تمدن غربی بوده است.

غالب سفرنامه‌ها به‌طور پنهان و آشکار این حس را به مخاطب القاء می کنند که شرق و به طور کلی ملل غیرغربی، برای پیشرفت خود باید متکی به غرب باشد و در جهان کنونی تنها يك فرهنگ، تمدن و نظام زندگی وجود دارد و آن نیز غربی است. تمدنهای شرقی اگر هم قبلاً وجود داشته‌اند، اکنون مرده‌اند و دیگر امیدی برای احیای مجدّد آنها نیست.

در بسیاری از این سفرنامه‌ها چنین تبلیغ می‌شود که ملل غیر غربی دارای نژاد و فرهنگ درجه دوم هستند و ادامه حیات آنها در دنیای جدید بدون اتکای به غرب ممکن نمی‌باشد.[2]

این همه برای آن صورت می گیرد تا زمینه‌های نفوذ و سلطه غرب را بر مقدرات سیاسی، اقتصادی و دستیابی به ثروت ملی و منابع زیرزمینی آن کشورها فراهم آورند.

به بیان دیگر، بسا سعی و تلاش سفرنامه‌نویسان غرب بر این بوده است که از هر رویدادی استفاده کنند تا حق حاکمیت غرب و مقبولیت ملل غیر غربی، خاصّه

---

۱. سفرنامه تاورنیه، ترجمه ابوتراب نوری، (نظم‌الدوله)، ص ۱ مقدمه، با تجدیدنظر و تنظیم دکتر حمید شیرانی، چاپ دوم، ۱۳۳۶، اصفهان.

۲. دکتر علی محمد نقوی، جامعه‌شناسی غربگرایی، جلد اول، صص ۱۶۲ـ۱۶۱، امیرکبیر، تهران، ۱۳۷۷.

شرق را به اثبات رسانند و به گونه‌ای، نفوذ سیاسی و نظامی خود را در ملل شرق توجیه، و لزوم تسلط غرب را بر آن نشان دهند. چنانکه آلبرماله[1] بازمی نماید علت اصلی سفرهای اکتشافی بزرگ، منفعت‌جویی و علاقه به تحصیل مال در دول عظیم استعماری بوده است.[2] تصریح برتون در کتاب سفر به شرق، به اینکه «مصر گنجینه‌ای که باید به‌دست آورده شود و یا اینکه آن وسوسه کننده‌ترین جایزه‌ای است که شرق برای آرزوهای اروپاییان در دست دارد، حتی چنانچه شاخ طلایی آفریقا را نیز استثناء نکرده باشیم»[3]، به خوبی روشنگر این معناست.

البته هستند سفرنامه‌نویسان غربی که بی‌اعتناء به حس قومیت‌طلبی اطلاعات تاریخی و جغرافیایی و اجتماعی بسیار گرانبهایی را پیرامون کشورهای دیگر، از جمله مشرق زمین ارائه نموده‌اند و به دور از شائبه نژادی و اغراض سیاسی، حقایقی را از مردم آن بیان داشته‌اند که از آن جمله می‌توان به سرپرسی سایکس (۱۹۴۵ـ۱۸۶۷) در کتاب هشت سال در ایران اشاره داشت. چنانکه وی در بسیاری از فصول کتاب خویش فضایل و اخلاق و آداب نیکوی ایرانیان را به زبان مدح بیان کرده و اختلاف ملیّت و منافع سیاسی، کمتر توانسته است بر احساسات وی دست یابد،[4] لیکن چنانکه گفته شد وجه غالب سفرنامه‌های غربی جهت و هدف دیگری را تعقیب می‌نماید.

طرز کار سفرنامه‌ها

بسیاری از سفرنامه‌ها اگر چه به قصد ترسیم سیمای شرق به رشته تحریر

---

1. Alber male

۲. آلبرماله، تاریخ قرون جدید، ترجمه سید فخرالدین شادمان، ص ۲، دنیای کتاب، ۱۳۶۲.

۳. ادوارد سعید، شرق‌شناسی، ص ۳۵۵.

۴. سرپرسی سایکس، هشت سال در ایران، جلد دوم، ترجمه حسین سعادت نوری، مقدمه نصرالله فلسفی، ۱۳۱۶، تهران.

در آمده و پدیدآورندهٔ آن داعیهٔ ترسیم حقایق و ارائه اطلاعات صحیح و صادقانه و توصیف واقعیت شرق را در سر می‌پرورانده است اما از آنجا که از پشت عینك غرب‌محوری به ملل شرق نگریسته‌اند، و فاقد مقدمات فکری و مبانی ارزشی فرهنگ‌های مورد مطالعه و مشاهده بوده‌اند، چنانکه باید فرهنگ، آداب و رسوم، همچنین احساسات، خواسته‌ها و آرزوهای آنان را درك نکرده و در پاره‌ای ضمن به ریشخند گرفتن آداب و عادات مردم مشرق زمین، به تحریف و یا کتمان حقایق و قضاوتی ناروا و مبتنی بر اصول غیر علمی و اغراض نژادی پرداخته‌اند. به اعتراف تنی چند از خود غربیان، «غالب سفرنامه‌ها دعویهای بی‌بیّنه و دلیل کرده و سر و بُن هیچ‌یك از آنها را با یکدیگر مناسبت و ربطی نیست.»[1]

تصویر یکجانبه، تعصب گرایانه و مبالغه‌آمیز از جنبه‌های خاصی از زندگی شرقیان، تعمیم جزء به کل و تأکید بیش از حد بر پاره‌ای از عادات مذموم و رسوم ناپسند قومی و بزرگنمایی آن، داوریهای غلط، ناشی از احساسات شخصی و تعصبات نژادی، و نیز ارزیابیهای ناپخته، سطحی و نه چندان قابل توجه و اعتبار از افکار و رفتار شرقیان و دید بدبینانه و تحلیلهای نادرست از حالات آنها، روح حاکم بر بسیاری از سفرنامه‌های سفرنامه‌نویسان غربی را تشکیل می‌دهد. ادبیاتی که در غالب سفرنامه‌ها به شکل مرموز و پنهان دنبال می‌شود بر محور و مدار غرب شکل گرفته و به‌طور کلی، آشکار و پنهان به اثبات برتری غرب و «دیگربودگی» شرق می‌انجامد.

در ادبیات کلامی سفرنامه‌نویسان وصف دیگربودگی شرق «زاییده تفاوتهای آنها با چیزهایی است که عادی، حقیقی و درست تلقی می‌شود».[2]

آنچه در غالب سفرنامه‌ها دیده می‌شود، داوری و سنجش فکر و عمل

---

۱. جیمز موریه، سرگذشت حاجی بابای اصفهانی، ترجمه میرزا حبیب اصفهانی، ص ۳.

۲. مهرزاد بروجردی، روشنفکران ایرانی و غرب، ترجمه جمشید شیرازی، ص ۱۷، فرزان، ۱۳۸۴.

شرقی با معیار و مبانی ارزشی غرب است. از این رو هیچ گاه به عمق و باطن فرهنگهای مورد مطالعه پی نبرده‌اند و صرفاً از ظواهر شرقیان سخن می گویند. بسیارند سفرنامه‌نویسانی که موارد نادر را به‌عنوان وقایع همیشگی و اوصاف همگانی ذکر می کنند و در امر توصیف طریق مبالغه را می‌پیمایند.

این سفرنامه‌ها بعضاً مملو از اوصاف مذموم و توهین‌آمیزی است که به‌سایر ملل و اقوام روا داشته می‌شود. گاه در خوشبینانه‌ترین حالت نیز در نقل گزارش از گفتن دروغ و کارهای خلاف ابا نداشته و مطالب برشمرده خالی از شائبه غرض نیست.[۱]

از سوی بسیاری از نویسندگان این سفرنامه‌ها مردم خارج از قاره اروپا، مردمی عجیب و غریب، غیرمعمولی و نامتعارف، و در عادات و آداب برعکس رفتار عمومی نوع بشر و مغایر با آنچه در اروپا جریان دارد، توصیف می‌شود. طرز کار این سفرنامه‌ها به نوع قاره، کشور و مردم مورد نظر، بستگی دارد. برخی از سفرنامه‌ها به فرهنگ، آداب، اخلاق و دین کشورها می‌پردازند و در مقایسه با غرب در سطحی پائین‌تر ارزیابی و نشان داده می‌شود.

در برخی از سفرنامه‌ها نیز تکیه اصلی و محور بحث بنا به موقعیت آن سرزمین، بر مشخصات ظاهری ساکنان آن مناطق اعم از؛ شکل و قیافه، رنگ پوست، و نوع خوراك و... قرار می گیرد. بدین ترتیب سفرنامه‌هایی که به مناطق آفریقایی یعنی نژاد سیاه مربوط می‌شود، چنانکه گفته شد، بیشتر به سطح تمدن، فرهنگ، اخلاق و دین ناظر می‌باشد.

از آنجا که غالب سفرنامه‌های غربی از اطلاعات ناقص و داوریهای ناروا و لغزش خالی نیست و نویسندگان آن با معیارهای خود آداب و رسوم ملل غیر غربی

---

۱. دکتر ابراهیم تیموری، دو سال آخر (یادداشتهای روزانه سرجان کمپل)، جلد اول، دیباچه، صص ۱۳-۱۲، دانشگاه تهران، ۱۳۸۴.

را به قضاوت نشسته‌اند باید آنان را همواره با دیدی انتقادی نگریست.

در این بخش برای نمونه به تعدادی از این سفرنامه‌ها که به آداب و رسوم ملل غیر غربی، بویژه ایران می‌پردازد، اشاره شده و به اجمال به بازخوانی فرازهایی از آن پرداخته می‌شود.

۱

تصویر سرخ پوستان در سفرنامه‌های غربی

کریستف کلمب[۱] (۱۵۰۶ـ۱۴۵۱) دریانورد معروف و به اصطلاح کاشف[۲] قاره آمریکا در سفرنامه خود نسبت گزافی را به بومیان سرزمین آمریکا می‌دهد که بعدها در سفرنامه‌های اروپایی تکرار و به صورت ادعایی نژادپرستانه ترویج و تبلیغ شده است. کریستف کلمب اگر چه در نامه‌ای خطاب به پادشاه و ملکه اسپانیا سرخپوستان آمریکا را می‌ستاید و آنان را ملایم و مهربان و سلیم‌النفس و حتی با اطمینان، بهتر از مردم دنیا می‌خواند[۳]، اما مدعی می‌شود که بخشی از ساکنان قاره

---

1. Colomb christophe

۲. عنوان کاشف که به عمد از سوی غربیان به کریستف کلمب نسبت داده می‌شود دروغی تاریخی بیش نیست. چرا که کشف قاره آمریکا (اگر بتوان عنوان کشف را به درستی بر این واقعه اطلاق کرد) نه در پایان قرن پانزدهم چنانکه غربیان می‌گویند، بلکه پیش از آن یعنی در قرن یازدهم توسط اسکاندیناوها انجام گرفته است. علاوه بر آن واژه کشف تنها از دیدگاه اروپایی قابل تعریف و توجیه بوده و ریشه در رویکردی قوم‌مدارانه دارد. «در حقیقت کشف امکان گسترده دستیابی به ثروت‌های بیکران و دست ناخورده در قاره جدید با زیر پا گذاشتن حقوق مردم و ساکنان آن بود.» فکوهی، **تاریخ اندیشه و نظریه‌های انسان‌شناسی**، ص ۸۶.

۳. دی براون، **فاجعه سرخ پوستان آمریکا**، ترجمه محمد قاضی، ص ۲۴، خوارزمی، ۱۳۶۷.

آمریکا به نام «کاری‌بن»[1] گوشت انسان تغذیه می کنند. عنوان «کاری‌بن» بعدها در زبانهای اروپایی به «کانیبال»[2] تغییر نام یافت و سپس در بسیاری از سفرنامه‌های سیّاحان اسپانیایی دربارهٔ ساکنان آمریکای مرکزی و جنوبی و از جانب سیاحان دیگر کشورهای اروپای غربی، درباره ساکنان آفریقا مورد استفاده قرار گرفت. درحالی که در تمام آثاری که در این دوره از جانب سیاحان غربی انتشار یافت در تأیید ادعای کریستف کلمب مبنی بر آدمخواری بومیان آفریقا و آمریکا شاهد و گواهی دیده نشده است. بنابراین، ادعای صورت گرفته کاملاً بی‌اساس و فاقد اعتبار است. اما این ادعای قوم‌مدارانه چنانکه گفته شد در قالب تصاویر ساختگی و داستانهای جذاب جنبه تبلیغی به خود گرفت[3] و دلیلی بر وحشیّت، بربریت و فقدان تمدن بومیان آن منطقه شد. درحالی که به روایتی پیش از نفوذ اروپاییان به سرزمین سرخ‌پوستان، تمدن شکوفایی در آن سرزمین جریان داشت. حتی نظام دینی بومیان آن منطقه با وجود مبالغه‌ای که بر رسوم قربانی انسانی شده است، کیهان‌شناسی و جهان‌بینی عمیقی را در میان آنها به‌وجود آورده بود. به‌طوری که اگر فاتحان اسپانیایی هرگز قدم بر خاك آمریکا نمی‌گذاشتند این تمدن در مسیر تحولی خود انگیخته به رشد بالایی می‌رسید.[4] حال آنکه «وحشیان متمدن اروپایی نه تنها نسل اقوام متعدد سرخ‌پوست را همچون نسل گاوان وحشی از صفحه گیتی برانداختند و نابودشان کردند، بلکه تمدن ساده و بی‌پیرایه و شیوه زندگی پاك و بی‌آلایش ایشان را نیز مقهور فرهنگ‌ریایی و تصنعی خویش نمودند و همهٔ صفات رذیلهٔ خودبینی، دروغ و حیله و ریا و ظلم و دزدی و آدم‌کشی را به ایشان آموختند»[5] و این همه از زمانی آغاز شد که کریستف کلمب در مورد سرخ‌پوستان آمریکا اظهار داشت:

---

1. Kariben
2. Kanibal

۳. شاپور رواسانی، نادرستی فرضیه‌های نژادی، صص ۲۵-۲۴، اطلاعات، ۱۳۸۰.

۴. ناصر فکوهی، تاریخ اندیشه و نظریه‌های انسان‌شناسی، ص ۸۶.

۵. دی براون، فاجعه سرخ‌پوستان آمریکا، ص ۵.

«باید این مردم را به کار واداشت و به او آموخت که در زمین کشت کند و برای آنکه راه و رسم زندگی ما را بیاموزد هر کاری که لازم است با او کرد.»

و این دلالت طی چهار قرن بعد، یعنی از سال ۱۴۹۲ تا ۱۸۹۰ راه و رسم اروپاییان را به مردم ینگی دنیا تحمیل کرد.[۱]

دادن نسبت ناروا همچون؛ بربر یا وحشی به سرخ‌پوستان آمریکا، چنانکه مونتنی بیان می‌دارد تنها بدان علت است که رفتار آنان در دید مدعیان غریب می‌آید و این نوعی خودخواهی غربی است که تنها معیار برای حقیقت را عادات مألوف و سنتهای رایج می‌داند.

سخنان میشل دومونتنی در کتاب جستارها به خوبی روشنگر این معناست:

«...به گونه‌ای که برای من رؤیت شده است، معتقدم هیچ نوع بربریت یا توحشی در این مردم (سرخ‌پوستان آمریکا) وجود ندارد، مگر آنکه ما بربریت را همهٔ چیزهایی بدانیم که خود بدان رفتار نمی‌کنیم و به‌راستی گویی تنها معیار ما برای حقیقت و منطق، مثال و پندارهٔ ناشی از عادات کشور خودمان است. (گمان ما آن است که در کشورمان) کامل‌ترین دین، کامل‌ترین شهر و کامل‌ترین و بهترین رفتارها را در هر زمینه داریم. (بنابراین) وحشی بودن آنها در همان حدی است که ما میوه‌های طبیعت را هم، که خود به خود در آن تولید شده‌اند، وحشی می‌نامیم؛ حال آنکه در حقیقت، آن میوه‌هایی را که ما با صنعت خود دگرگونشان کرده و از نظم عام بیرونشان کشیده‌ایم باید وحشی بنامیم...»[۲]

و اصلاً چرا ملتی به خود اجازه می‌دهد خود را متمدن و دیگری را وحشی بخواند!؟ اطلاق عنوان وحشی بر مردمی که برحسب نظام رایج و رسوم معمول خود زندگی می‌کنند و در محدوده دیگری از جغرافیا سر در سودای خود کرده‌اند،

---

۱. همان، ص ۲۴.

۲. به نقل از تاریخ اندیشه و نظریه‌های انسان‌شناسی، ص ۸۹.

چگونه قابل توجیه است؟ جز خودپرستی می توان برای آن توجیه دیگری جست‌وجو کرد؟

اگر تمدن به معنای حفظ میراث ملی و انتقال آن از نسلی به نسل دیگر است انسان وحشی نیز متمدن است. «زیرا با کمال دقت میراث قبیله را به بازماندگان خویش انتقال می دهد، و این میراث عبارت است از مجموع نظامات و عادات اقتصادی و سیاسی و عقلی و اخلاقی که افراد نسلهای مختلف، در ضمن کشش و کوشش برای زندگی بر سطح کره زمین و بهره برداری از زندگی، به تدریج آنها را ساخته و پرداخته‌اند.

در این باره تقریباً غیر ممکن است که بتوانیم دقت لازم علمی را به کار بریم، زیرا هنگامی که بعضی از افراد بشر را به نام «وحشی» یا «بربر» می خوانیم در واقع حقیقت موضوعی خاص را بیان نمی کنیم، بلکه یا خودپرستی بیش از اندازه خود را آشکار می‌سازیم یا گرفتگی خاطر را از برخورد با رفتارها و عاداتی که با آنها غیرمأنوس هستیم نشان می‌دهیم. بدون شك ما ارزش اشخاصی را که بسیار چیزها از مهماندوستی و اخلاق خود به ما می آموزند بسیار پایین می آوریم.»[1]

ویل دورانت محقق و نویسنده بزرگ تاریخ تمدن در کتاب خود ضمن انتقاد از «وحشی» خواندن ملتی، نگاهی ظریف به موضوع افکنده و در پاسخ به آن دسته از غربیان که به راحتی واژه «وحشی» را خطاب به ملت‌ها بر زبان جاری می‌سازند، می‌نویسد:

«...اگر آماری از عناصری که اجتماع آنها تمدن را تشکیل می دهد برداریم، آن وقت نیك درخواهیم یافت که ملتهای برهنه همه چیز یا تقریباً همه چیز را اختراع کرده‌اند و تنها کاری که برای ما باقی گذاشته‌اند تزیین زندگی و خط نویسی

---

۱. ویل دورانت، مشرق زمین گاهواره تمدن، ترجمه احمد آرام، ع. پاشایی، امیرحسین آریان‌پور، ص ۸، علمی فرهنگی.

بوده است. بعید نیست که این ملتها روزی به تمدن هم رسیده، و چون آن را باعث بدبختی دانسته‌اند، از آن دست برداشته باشند. بنابراین در مورد استعمال کلمات «وحشی» و «بربر» نسبت به کسانی که می‌توانیم آنان را «نیاکان معاصر خود» بنامیم، باید جانب حزم و احتیاط را مراعات کنیم. به‌نظر ما شایسته‌تر آن است که تمامی مللی را که راه اندوختن آذوقه برای روزهای سخت را نمی‌دانند و از خط‌نویسی بی‌اطلاعند یا اگر به این کارها پرداخته‌اند بسیار مقدماتی و محدود است، به نام ملتهای «اولیه» بنامیم. در مقابل، می‌توان ملتهای متمدن را «دوراندیشان خط‌نویس» نامید.»[1]

---

۱. همان، صص ۹-۸.

۲

آفریقا، سرزمین بومیان وحشی!

سر هنری مورتن استانلی[1] (۱۹۰۴ـ۱۸۴۱) یکی از سیاحان انگلیسی بود که به آسیا و آفریقا سفر کرد و مشاهدات خود را در طول سفر به رشته تحریر در آورد. وی در سال ۱۸۶۹ از سوی روزنامه «نیویورك هرالد» و به سرمایه همین روزنامه برای یافتن «دیوید لیونگستن»[2]، سیاح و کاشف انگلیسی، که در آفریقا به سر می‌برد، به این قاره اعزام شد. حاصل سفر وی کتابی است با عنوان سفرنامه آفریقا که در آن از بومیان آفریقا به مانند نژادگرایان غربی با عنوان وحشیان و در پاره‌ای آدمخوار یاد می‌کند و در مقابل، پیوسته از برتری نژاد سفید بر سیاهان و قبایل آفریقایی سخن به میان می‌آورد.

استانلی در سفرنامه خود سعی کرد مسأله بردگی و خرید و فروش غلامان و کنیزان را امری موافق طبع و مورد دلخواه سیاهان نشان دهد، به‌همین جهت معتقد است که سیاهپوستان بردگی را با روی خوش می‌پذیرند... ما در برخی از صفحات این کتاب با مطالب دردآوری آشنا می‌شویم، از آن جمله است:

---

1. Sir Henry morton stanley
2. David Livingstone

«در بین راه گروهی از غلامان را مشاهده کردیم که در زیر زنجیر اطاعت یك نفر به سمت ساحل روان بودند. این قوم چندان هم غمی نداشتند، بلکه بالعکس با چهره گشاده و خندان مطیع شخص بودند.» [۱]

نویسندهٔ سفرنامه آفریقا، اگر چه در کتاب خود تلاش بسیار دارد سیاه‌پوستان آفریقا را وحشی و در مقایسه با سفیدپوستان عقب مانده توصیف کند، اما در جاهایی ناآگاهانه به استعداد و ذکاوت سیاهان نیز اعتراف کرده و آنها را در این امر همانند سفیدپوستان می‌خواند. مثلاً درباره یکی از رؤسای طوایف آفریقا گفته است که؛ اگر چه رئیس این طایفه پوستش سیاه بود، اما ابداً در هوش و شعور با سفیدان فرقی نداشت. [۲]

طرفه اینکه این سیاح انگلیسی در برابر سیاهان آفریقایی و به تعبیر خود «وحشیان» با اسلحه روبرو می‌شد و هر نوع ایستادگی و مقاومت از سوی آنان را با اسلحه پاسخ داده و افراد کاروان را تهدید به مرگ می‌کرد.

وی در جایی از سفرنامه خود، شرح می‌دهد که چگونه شورش یکی از افراد کاروان را فرو نشانده و چگونه مخالفان اردوی خود را به زنجیر کشیده است. [۳]

استانلی تحقیقات و اکتشافات خود را در آفریقا دارای جنبه صرفاً علمی می‌دانست و عقیدهٔ کسانی را که تحقیقات سفیدپوستان را دارای اغراض سودجویانه و اهداف استعمارگرانه می‌دانند، بی‌پایه و اساس قلمداد می‌کرد. جالب اینکه او هدف تحقیقات و کشفیات خود را کمك به سیاه‌پوستان و ارتقا سطح فرهنگ این مردم و در نهایت امحا بردگی در آفریقا معرفی می‌کرد. درحالی که در پشت این نقاب انسان‌دوستانه، چون همیشه حفظ منافع بی‌شمار اقتصادی و سیاسی اروپایی مورد نظر بوده است! [۴]

---

۱ و ۲ و ۳ و ۴. سرهنری مورتن استانلی، سفرنامه آفریقا، ترجمه محمد صفی بن ادیب الدوله محمد حسینخان میرپنج، جلد اول، ص ۴ پیشگفتار، به کوشش علی اکبر خداپرست، اطلاعات، تهران، ۱۳۶۶.

۳

مشرق، سرزمین مردمان بی‌هویت!

چنانکه گفته شد ارائه تصاویر زشت و بدبینانه از ملل شرق سنّت رایجی است که در بسیاری از سفرنامه‌های غربی تکرار می‌شود. به‌طوری که نتیجه کلی آن القای ضرورت نفوذ به قلمرو شرق و بیان تکراری رؤیای استیلاخواهی غربیان است. البته آنان با این استدلال سخن از نفوذ به قلمرو شرق و رؤیای استیلاخواهی خود می‌رانند که مشرق‌زمین محتاج فتح و پیروزی غرب بر سرزمینشان می‌باشد! و برحسب این نیاز ذاتی است که شرقیان بعضاً در مقاطع مختلف تاریخ مشمول استعمار واقع شده و به مستعمره شدن مفتخر می‌شوند!

آلفونس دولامارتین[1] از جمله شرق‌شناسانی است که در کتاب سفر به شرق پیوسته بر شیپور نیاز شرقیان به سلطه غرب می‌دمد و آن را به منزله یك استدلال در آثار خود به کار می‌بندد.

وی که مشاهدات خود را از سرزمین شرق در سال ۱۸۳۳ آغاز کرد، در

1. A. de Lamartine

پایان سفر رؤیایی خود آن چنان مشرق زمینان را بی‌هویت و فاقد ملجأ و مأمن و خودآگاهی نشان می‌دهد که دیگر تبلیغ بر سر نفوذ به قلمرو شرق، طبیعی جلوه می‌کند:

وی مشرق زمین را عبارت می‌داند؛

«... از یك رشته ملتهای بدون سرزمین و بی‌وطن، فاقد حق و حقوق، قوانین و یا امنیت... که بی‌صبرانه در انتظار پناهگاه اشغال خاك خود توسط غربیان هستند.» [۱]

لامارتین در بخش دیگری از کتاب سفر به شرق، آن‌چنان هویت شرقی را منفی جلوه می‌دهد و آن‌قدر در ارزیابیهای خود تصویر نازلی از ملل شرق ارائه می‌کند که جای هیچ گونه پرسشی برای ظهور برخی پدیده‌ها باقی نمی‌گذارد:

«...شرقیها، خاصه مسلمانان، آدمهای تنبلی هستند که سیاست در بین آنها بوالهوسانه، مبتنی بر احساسات و بدون آینده‌نگری است... این سرزمین عربی سرزمین افراط گریهاست. در اینجا همه چیز جوانه می‌زند و هر فرد ساده‌لوح و فناتیکی می‌تواند به نوبه خود یك پیامبر شود!» [۲]

و لابد خود وی که به خون و نژاد غربی مفتخر است و از زیرکی و بلندی نظر و جودت فهم و ذهن برخوردار می‌باشد، خیلی موفق‌تر از شهروند شرقی می‌تواند در سرزمین شرق، به ادعای او سرزمین مملوّ از آدمیان تنبل، ساده لوح و احساسی، ادعای پیامبری نماید تا اگر به عنوان یك غربی از راههای دیگر موفق به برقراری نظام سلطه نشد از این طریق به قلمرو شرق نفوذ کند و برای خود جایی در قلب شرقی باز نماید!! بیخود نیست که لامارتین همیشه مسافرت به شرق را همچون اقدامی بزرگ در زندگی داخلی و یا موطن تخیّلات خود یاد و آن را تا قبل از سفر پیوسته آرزو می‌کرد! آنجاکه گفت: «مسافرت به شرق همچون اقدامی

---

۱. آلفونس دولامارتین، سفر به شرق، جلد ۲، صص ۷ـ۵۲۶ و ۵۳۳، چاپ پاریس، سال ۱۸۸۷.
۲. همان، جلد ۱، ص ۳۶۳.

بزرگ در زندگی داخلی من است.»

او در آثار خود باید هم، شرق را موطن تخیلات خود بخواند. چرا که استیلا و چیرگی غرب در صدر فهرست تخیلات وی قرار دارد. لامارتین آنچه در سفر به شرق پیش روی خود می‌بیند، که البته تماماً از تخیّلاتش منشأ می گیرد، عبارت است از سرزمین منحط و از هم گسیخته‌ای که پیشرفت و کمال آن از رهگذر استیلای غرب مقتدر ممکن می‌شود و خود را باز می‌یابد!!

بنابراین در تصور اقلیمی لامارتین تنها یك گزینه انتخابی در برابر شرق قرار دارد و آن گزینه‌ای است که غلبه تمام و کمال غرب را برخود ممکن می‌سازد. گزینه‌ای که غالب مستشرقین غربی در پی تلقین و القای آنند.

٤

ایران در سفرنامه جیمز موریه

یکی دیگر از سفرنامه‌هایی که در تشریح عادات و رسوم شرقیان، خاصه ایرانیان تدارك دیده شد، **سرگذشت حاجی بابای اصفهانی** است که به قلم جیمز جاستی‌نین موریه[1] یك دیپلمات و سیاح انگلیسی نوشته شده و انتشار یافته است.

جیمز موریه سیاستمداری بود در خدمت دولت انگلستان که در دو نوبت و مجموعاً شش سال به همراه هیأت اعزامی انگلستان به ایران سفر کرد و بعد از هشت سال از ترك ایران سفرنامه‌ای را در قالب رمان به اقتباس از داستان «ژیل بلاس» اثر لساژ، رمان‌نویس معروف اسکاتلندی، باعنوان **سرگذشت حاجی بابای اصفهانی** شکل داد.

موریه گذشته از کتاب **سرگذشت حاجی بابای اصفهانی** دو کتاب دیگر درباره ایران، ارمنستان و آسیای صغیر نوشته و منتشر کرده است. حاجی بابای اصفهانی حکایتی انتقادی و هجوآلود از اوضاع ایران در عصر فتحعلی شاه قاجار

---

1. morier, James Justinian

است که در آن نویسنده فقر و بدبختی جامعه، صفتهای اخلاقی طبقات مختلف، فساد و تباهی اجتماع، دیانت ریایی و مذهب دروغین و نیز فساد درباریان و دیوانیان، عیبهای کوچك و بزرگ مردم ایران را از صدر تا ذیل بی‌محابا به باد انتقاد و سُخره می‌گیرد و در این راستا از هیچ تحقیری و خوارشمردن آداب و رسوم و فرهنگ ایرانی فروگذار نمی‌کند. چنانکه میرزا حبیب اصفهانی، مترجم کتاب، در آغاز اعتراف می‌کند؛ این کتاب در راستای تزییف به معنی خوار شمردن ایرانیان، بل تزییف مسلمانان عموماً نوشته شده است.

مترجم که خود به طور غیرمستقیم به غرض‌ورزی‌ها و اغراض سوء مؤلف معترف است، از پیش تصریح می‌دارد: من نه این جیب انبان گفته‌ام ـ آنچه را گوینده گفت، آن گفته‌ام!

موریه در سفرنامه خود که ایران را پایگاه موهومیِ جاه و جلالِ خاورزمین خطاب می‌کند، اگر چه در تحریر مطالب مهارت لازم را به کار برد، اما در تقریر معانی نهایت بی‌انصافی و غرض‌ورزی به خرج داده و ضعف اخلاقی بعضی از طبقات مردم ایران را خیلی بزرگ‌تر از آنچه در واقع بوده قلمداد کرده است[۱] و به‌هیچ یك از محاسن و فضایل قوم ایرانی اندك اشاره‌ای نکرده و به‌عمد از سر همه آنها گذشته است... و هر جا مجال یافته، این قبیل آداب و مراسم و عادات مردم ایران را با آب و تاب تمام شرح داده و به استهزای آنها پرداخته است.[۲]

روش سفرنامه‌نویسی موریه «در سرگذشت حاجی بابای اصفهانی، به گونه‌ای است که از سوی برخی منتقدان، این کتاب «آغاز ادبیات استعماری» خوانده شده و در انتقاد از او گفته می‌شود که این کتاب چیزی نبوده است مگر

---

۱. یحیی آرین‌پور، از صبا تا نیما، تاریخ ۱۵۰ سال ادب فارسی، جلد اول، ص ۳۹۹، زوار، چاپ هشتم، ۱۳۸۲.

۲. عباس اقبال آشتیانی، کتاب حاجی بابا و داستان نخستین محصلین ایرانی در فرنگ، مجله یادگار، سال یکم، شماره ۵، دی ماه ۱۳۲۳، صص ۵۰ـ۴۵.

نشان دادن «لزوم حمایت غرب از ایران» و «توجیه نفوذ سیاسی و نظامی انگلستان در ایران».[۱]

از جمله انتقادات دیگری که بر سرگذشت حاجی بابای اصفهانی شده، بدرستی هم بیان شده است، اینکه؛ کتابی است که آن را جیمز موریه به قصد انتقاد از ایرانیان و نمودن جهات زشت آداب و رسوم ایرانی به رشته تحریر کشیده است. این اثر توصیفی، سالهای سال معرف صفات و اخلاق قوم ایرانی نزد اروپاییان بوده و چه بسیار کسان که به قول «ادوارد براون» از خواندن آن گمراه شده و همهٔ ایرانیان را با آن صفاتی شناخته‌اند که موریه توصیف کرده است.[۲] برخی نیز مانند دکتر ویلّز[۳] که چندین سال در اداره تلگراف انگلیسها در تهران طبابت می کرد، در تعریف این کتاب سخنها گفته‌اند. وی در کتاب سیاحت‌نامه می نویسد: کلنل فلان وقتی که من عازم ایران بودم برایم یك نسخه حاجی بابای موریه خرید و گفت «اگر این را بخوانی از ایران و ایرانی بیشتر آگاهی حاصل خواهی کرد تا از اینکه بیست سال با چشمان باز در آن مملکت زیسته باشی».[۴] و در این راستاست اظهارات لُرد کرزن که؛ «هر دیپلمات یا سیّاحی که می خواهد به ایران سفر کند یا هر محققی که از دور درباره این سرزمین مطالعه می کند با خواندن حاجی بابای موریه آن‌چنان اطلاعاتِ دقیق و شناخت عمیقی نسبت به شخصیّت ایرانی به دست می آورد که پس از سالها تحقیق مستقل و یا ماهها اقامت در محل هم به دست نخواهد آمد.»[۵]

و لابد شخصیتهایی چون دکتر ویلّز و لرد کرزن رساتر و گویاتر از این عبارت جیمز موریه در گفتار بیست و ششم کتاب که متضمن شناخت عمیق نسبت

---

۱. سرگذشت حاجی بابا اصفهانی، مقدمه جعفر مدرس صادقی، ص ۲۶.

۲. یحیی آرین‌پور، از صبا تا نیما، تاریخ ۱۵۰ سال ادب فارسی، جلد اول، ص ۳۹۹ زوار، ۱۳۸۲.

3. Wills

۴. مجتبی مینوی، ۱۵ گفتار، ص ۳۰۰، توس، چاپ چهارم، ۱۳۸۳.

۵. سرگذشت حاجی بابای اصفهانی، حواشی مقدمه، ص ۴۱.

به شخصیت ایرانی باشد، سراغ ندارند! :

«ای یاران، به ایرانیان دل نبندید که وفا ندارند. سلاح جنگ و آلتِ صلح ایشان دروغ و خیانت است. به هیچ و پوچ آدمی را به دام می‌اندازند. هرچند به عمارتِ ایشان کوشی، به خرابی تو می‌کوشند. دروغ، ناخوشی ملّی و عیب فطری ایشان است و قسم، شاهد بزرگ این معنی! مگر قسمهای ایشان را نبینید؟ سخن راست را چه احتیاج به قسم است؟ به جان تو، به جان خودم، به مرگ اولادم، به روح پدر و مادرم، به شاه، به جِقّه شاه، به مرگ تو، به ریش تو، به سلام و علیك، به نان و نمك، به پیغمبر، به اجداد طاهرین پیغمبر، به قبله، به قرآن، به حسن، به حسین، به چهارده معصوم، به دوازده امام، از اصطلاحات سوگند ایشان است. خلاصه از روح و جانِ مُرده و زنده گرفته تا سر و چشم مقدس و ریش و سبیل مبارك و دندان شکسته و بازوی بُریده تا به آتش چراغ و آب حمّام، همه را مایه می‌گذارند تا دروغ خود را راست نمایند...»[1]

عبارات دیگری از کتاب سرگذشت حاجی بابای اصفهانی که در لابلای گفتار نهم با عنوان درسقایی حاجی بابا از روی ناچاری خودنمایی می کند، نمونه‌ای از جریان به ریشخند گرفتن ایرانیان را به خوبی نشان می‌دهد. جیمز موریه در این قطعه از زبان قاطرچی عمل مستحسن و پسندیده سقایی را در قالب عباراتی سخیف و بی‌مایه به سخره می گیرد. تو گویی قصد آن را دارد که دینداری ایرانیان را این گونه ریاکارانه جلوه دهد. در بخشی از این قطعه آمده است:

«... قاطرچی از روی نصیحت گفت: «فرزند، تو جوانی هستی مُستعد و تنومند، زن باز، خوش آواز، خنده‌رو، بذله گو، با آواز خوش مردم را به نوشیدنِ آب مشتاق می‌توانی ساخت و با ریشخند و شوخی به دلها راه توانی یافت. زوّار مشهد به خیال استحصال اجر و ثواب می‌آیند، برای نجات از دوزخ و دخول بهشت از

---

۱. سرگذشت حاجی بابای اصفهانی، ص ۱۲۶.

هیچ روگردان نیستند. کسی که با ایشان به نام خیرات و مبرّات برمی‌آید، از عطایا و صدقات ایشان کامیاب می‌گردد. بیا و به یادِ لب تشنه کربلا، آب بفروش، و اما زنهار، در ظاهر عملت فی سبیل‌الله باشد؛ ولی تا پول نگیری، قطره‌ای آب به کسی مده! چون کسی آب نوشد، به چاپلوسی، با عبارتهای آبدار بگو: «نوش جان، عافیت، هنیئاً مَرئیاً، گوارا باشد، لب تشنه کربلا از شفاعت سیرابت سازد، از دستِ بُریده عباس علی جام شفاعت بنوشی.» با این گونه سخنان، ریشخند کن که ریشخند دردمندان خیلی کارها می‌کند؛ اما آوازت را چنان بلند برآر که هر کس بشنود و لطیفه‌ها و نکته‌ها چنان گوی که همه کس خندد و شعرها چنان خوان که همه را خوش آید، ساده‌لوحی و صاف درونی زواران را ببین که با آن همه ترس و بیم تُرکمان، از دیار دوردست خرجهای گزاف می‌کنند و به زیارت می‌آیند. با این گونه مردم چه کار نمی‌توان کرد!؟ به آسانی همه را توان فریفت. عقلشان در چشم است، چشمشان را پرده تُنُک خرَدی تنگ پوشیده. چه می‌بینند تا چه بفهمند؟ تو هر چه می‌گویی، به نام خدا و پیغمبر بگو، دیگر کارمدار. من چند وقت پیش از این در همین جا همین کار کردم و از پول سَقّایی یك قطار قاطر خریدم. اکنون اینم که می‌بینی.

به قول قاطرچی عمل کنان مشکی تازه خریدم با بندی زنجیرین و کمربندی چرمین. قلاب خطایی چند به کمر دوختم و طاس چل قل هواللهی چند بازنگوله و منگوله به وی آویختم. دو سه روز مشك را در آب جَفت خوابانده، بعد از آن پر از آب نموده، داخل صحن تربت امام رضا شدم و نوبت هنرنمایی رسید. افتتاح سخنم اینکه: سلام‌الله علی‌الحسین و لعنةالله علی قاتل‌الحسین.

آبی بنوش و لعنت حق بر یزید کن   جان را فدای مرقد شاه شهید کن

عجب آب خوشگواری دارم، جگر تشنه را جلا می‌دهد....»[1]

---

۱. همان، صص ۵۵-۵۴.

چنانکه گفته شد، این عبارات سخیف و تنك مایه تنها نمونه‌ای است از خیل گفتار نیش‌دار و طعن‌آلود جیمز موریه که تماماً در راستای به تحقیر کشاندن اعتقادات و خلق و خوی ایرانیان تدارك دیده شده است که شرح تمامی آن در مجال این گفتار نمی گنجد.

۵

ایرانیان در سفرنامه تاورنیه

ژان باپتیست تاورنیه[1] یکی از نامی ترین سیّاحان فرانسوی قرن هفدهم میلادی است که بخش قابل توجهی از عمر خود را مصروف سفر به شرق از جمله، و عمده ترین آن ایران داشته، و یادداشتهایی از مجموعه دیدنیها و شنیدنیهای خود را در قالب سفرنامه‌ای تنظیم نموده است.

وی در یکی از سفرنامه‌های معروف خود که مربوط به ایران است و متعلق به سالهای ۱۶۳۲ تا ۱۶۶۸ در دوره صفویه مقارن با سلطنت شاه صفی، شاه عباس دوم و شاه سلیمان می‌باشد، ضمن شرح مسافرتها، راهها و حوادث زمان خود، به تشریح اوضاع سیاسی، اجتماعی، و فرهنگی ایران، از جمله؛ طرز حکومت دوران صفوی، وضع ادارات و تقسیمات مملکتی، طرز اداره قشون، وضع حکام و نوع حکومت آنها، تقسیمات درباری و مشاغل درباری، بودجه مملکتی و چگونگی درآمد و مصرف آن، وضع روحانیون و حدود اختیارات آنها و... می‌پردازد.

---

1. Tavernier Jean Baptist

این سفرنامه نویس اروپایی در مقدمه کتاب که سراسر بوی نژادطلبی می‌دهد، آشکارا هدف خود را از سفر به ملل شرق از جمله ایران، شرح اوصاف دلیرانه پادشاه وقت فرانسه لویی چهاردهم و تلقین فکر عالی از اقتدارات ایشان بر ملل شرق و نشان دادن تفوق و برتری رعایای آن اعلیحضرت در صنایع و جرئت بر سایر ملل دنیا برمی‌شمرد.[۱]

وی اگر چه به گمان عده‌ای روایتی شرافتمندانه و دقیق کرده و سفرنامه وی آزموده‌ترین راهنمای ممکن برای مسافران به شرق و شرق دوستان است،[۲] امادر همان نخستین صفحات سفرنامه با اطلاق عنوان: «وحشی» به ملتهای شرق از جمله مردم ایران، خوی نژادی خود را آشکار می‌سازد؛ آنجا که خطاب به پادشاه فرانسه تصریح می‌دارد:

«... از همه این مخاطرات (سفر) به خوبی خود را خلاص نمودم درحالتی که احترامات اسم بزرگوار شما (لویی چهاردهم پادشاه فرانسه) را در قلوب این «وحشیها» (خطاب به مردم ایران) نقش بستم و در سایه این اسم محترم تاجدار بیش از شصت هزار فرسنگ در خشکی راه پیمودم، ...»[۳]

و بی‌جهت نیست که وی از سوی لویی چهاردهم به واسطه این خوش‌خدمتی پاداش می‌گیرد و به مقام نجبا ارتقاء می‌یابد!! وی با وجود ادعایی که در مقدمه کتاب درخصوص ارائه اطلاعات صحیح و صادقانه از مشاهدات خود، داشته است، در شرح عادات و اخلاق ایرانیان آنجا که موقعیت اقتضاء کند در جهت تدنی و تحقیر مردم ایران می‌کوشد و این ملت را به‌طور کلی با اوصاف زشت هم‌چون؛ متملق، فحاش، حقه‌باز، تردست، خرافی، متعصب، شهوتران، و پنهان کار یاد می‌کند. در این قسمت برای نمونه به عباراتی از سفرنامه تاورنیه

---

۱. سفرنامه تاورنیه، ترجمه ابوتراب نوری (نظم‌الدوله)، ص ۱، با تجدیدنظر کلی و تصحیح دکتر حمید شیرانی، چاپ دوم، ۱۳۳۶، اصفهان.

۲. همان، ص ۴۲.

۳. همان، ص ۲.

پیرامون خلق و خوی ایرانیان اشاره می‌شود:

«ایرانیان در الفاظ رکیك و فحشهای فجیع مهارت کاملی دارند و در این خصوص گنجینهٔ بی‌بهایی هستند. وقتی که دو نفر با هم نزاع می‌کنند، عوض اینکه با ضرب مشت با هم بجنگند، با ضرب زبان جنگیده به یکدیگر دشنام می‌دهند و نفرین ردو بدل می‌نمایند...

ایرانیان طبعاً متملق و صاحب کتمان هستند و تمام وسایل را برای جلب احترام به کار می‌برند؛ زیرا حرص احترام فراوانی دارند...

حقه‌بازی هم در ایران معمول است و حقه‌بازهای آنها خیلی چابك‌تر و تردست‌تر از حقه‌بازهای فرنگ هستند؛ زیرا حقه‌بازهای ما تکمه یا غنچه زیر حقه پنهان می‌کنند؛ اما ایرانیان تخم مرغ زیر حقه می‌گذارند و عموماً در هر باب تردست‌تر هستند. آنها را هم در خانه‌ها دعوتشان می‌کنند و هم در میدانهای عمومی نمایش می‌دهند و از تماشاچیها با حرکات مختلف چیزی دریافت می‌دارند؛ اما مردم مجبور نیستند که چیزی بدهند، هر کس میل کرد وجه قلیلی نزد آنها می‌اندازد...

ایرانیان در عقاید موهوم و خرافات مثل عثمانیها، بلکه متعصب‌تر هستند. قبل از نماز به اجبار باید خود را شست و شو نمایند. در هر خانه حوض آبی دارند که اغلب فاسد و متعفن و پر از کرم و کثافت می‌شود؛ زیرا در اغلب نقاط ایران آب فراوان نیست. سر را در حوض فرو کرده، دهانشان را با آن آب می‌شویند و به‌صورت خود از آن آب زده دست می‌مالند...[1]

... زنان همیشه در خانه نشسته‌اند، بدون اینکه به هیچ کار حتی امور خانه‌داری مداخله کنند، و همین قدر که کسی از خارج وارد خانه شود، دیگر زنها با شوهرهاشان در یك سفره غذا نمی‌خورند و همهٔ کارها به عهدهٔ شوهر است، و

---

۱. همان، صص ۶۱۷ و ۶۲۰.

ترتیب امور را او باید بدهد. زنها خانم خانه نیستند، بلکه بنده‌اند و بیشتر وقت خود را به استعمال تنباکو می گذرانند و تمام دلخوشی شان این است که در روز حمام لباسهای قشنگ خود را نشان بدهند و عصرانه و مأکولات مفصل به حمام ببرند. آنهایی که قوه نگهداشتن کنیز دارند، وقت خواب باید کنیز پاها و بازوهایشان را مشت و مال کند تا خوابشان ببرد.

بنابراین همهٔ زندگانی آنها منحصر به شهوت رانی است و در زندان خانه جز این مشغولیت و مایهٔ تفریحی ندارند...»[1]

تاورنیه ایرانیان را اهل وسواس معرفی می کند و آن‌چنان در اتصاف این صفت به ایرانیان اغراق روا می‌دارد که می گوید:

«اگر کسی از کوچه وارد خانه شود و یك تکه گل در لباسش دیده شود، او را نجس می دانند و اگر اتفاقاً دستشان به او بخورد، خود را نیز نجس فرض می نمایند!»

تاورنیه در جایی ایرانیان را متهم می کند که از چگونگی دانش تفریح و سرگرمی اطلاعی ندارند در حالی که، چنان که «سانسون» یکی دیگر از سیاحان غربی در سفرنامه خود آورده است، ترتیب دادن مهمانیهای عمومی یکی از سنتهای رایج قدیم ایرانیان بوده است و این خود یکی از شیوه‌های گذران اوقات فراغت و یکی از انواع تفریحاتی است که ایرانیان به آن می‌پرداختند[2] و امروزه نیز این سنّت کمابیش در فرهنگ ایرانی حامیان خود را دارد.

این عبارات غرض‌ورزانه و نمونه‌هایی دیگر از این دست، سیمای ارزیابی تاورنیه را از آداب و خلق و خوی ایرانیان ترسیم می‌دارد. آن هم ارزیابی‌ای که از پیش، از سوی توصیف گر متصف به وصف «صحیح» و «صادق» می گردد. تاورنیه

---

۱. همان، صص ۶۲۸ و ۶۲۹.

۲. سفرنامه سانسون، جلد ۴، ص ۱۲۲.

در نظام داوری خود راه مبالغه را پیموده و موارد نادر را که احتمالاً با چشمان خود مشاهده نموده است به‌عنوان وقایع همیشگی و اوصاف همگانی ذکر می کند و در پاره‌ای نیز چون دیگر کسان مبانی ارزشی خود را به منزله تنها ملاك ارزشگذاری بر روی رفتار ظاهری شرقیان، به کار می گیرد که در علم مردم‌شناسی از درجه اعتبار ساقط است.

٦

سیمای ایرانیان در سیاحتنامه شاردن

«ژان شاردن»[1] (۱۶۴۳ـ۱۷۱۳) جهانگرد پرآوازه فرانسوی که به قول گیبون یك محقّق، فیلسوف و به نظر ادوارد براون آخرین و معتبرترین مورخ اروپایی عهد باعظمت صفویه است[2]، یکی دیگر از سیاحانی است که سالیان درازی را در میان ایرانیان زیست و حاصل همین سالها، سفرنامه‌ای است که بعدها مورد توجه و مایه الهام شخصیتهای بزرگی چون؛ مونتسکیو، روسو، دیدرو، گیبون، دوگوبینو، و... قرار گرفته است. البته برخی از سیاحان غربی از جمله اوژن فلاندن معتقدند توصیفات او در حوزه آثار باستانی ایران فاقد اعتبار است. فلاندن او را تاجر جواهرفروشی می‌داند که از علم باستان‌شناسی هیچ سررشته‌ای نداشته است.[3]

این جهانگرد فرانسوی که در سال ۱۰۷۶ مقارن با تاجگذاری شاه سلیمان صفوی به ایران آمد و در نزد غربیان به بانی ایران‌شناسی نیز آوازه یافت، هرچند به

1. Jean chardin

۲. سیاحتنامه شاردن، ترجمه محمد عباسی، ص ۱۰،مقدمه مترجم، امیرکبیر، طهران، ۱۳۳۵.

۳. سفرنامه اوژن فلاندن، ترجمه حسین نورصادقی، ص ۲۴۵، روزنامه نقش جهان، ۱۳۲۴.

مناسبتهای مختلف نبوغ ایرانیان را در ادبیات و فنون ظریفه می‌ستاید و تألیفاتش درباب ایران کمال شهرت را دارد و گنجینه پر بهایی است از اطلاعات بسیار مفید که بسیاری از آنها را در هیچ کجای دیگر نمی‌توان به‌دست آورد[۱]، اما در سفرنامه خود در پاره‌ای مطالب نوعی تمایل به نطفه‌های عقاید نژادی نشان می‌دهد و به‌طور غیرمستقیم متأثر از پیش‌داوریهای از نوع غربی بوده است.

از مشخصه‌های مهم سیاحتنامه شاردن این است که اوضاع و احوال محیطی و وضعیت آب و هوایی را در هر یك از پدیده‌های اجتماعی، تاریخی و مذهبی مؤثر دانسته و آن را علتی برای خصوصیات نژادی ملتها برمی‌شمرد. چنانکه گفته شد این اصل در نزد بزرگانی چون؛ مونتسکیو و ولتر پیوسته مایه الهام و مورد اعتناء بوده است.

شاردن نیز در سفرنامه خود که به ده جلد رسیده و در شمار مفصل‌ترین سفرنامه‌هایی است که درباره ایران به رشته تحریر در آمده است همچون سایر سفرنامه‌نویسان اروپایی، فصلی را به خلق و خوی ایرانیان اختصاص داده و سیمای ایرانیان را در پاره‌ای، با اوصافی نه چندان درست و منطبق بر واقع ترسیم داشته است.

در بیان توصیفی او اوصاف مثبت و منفی موج می‌زند. در هر عبارتی وصفی را به‌کار گرفته است؛ گاه ایرانیان را مستعد علم و هنر و صنعت، نرم‌خو، مؤدب و مهربان می‌خواند و گاه متکبر و خودخواه، مسرف و مبذر و خسیس! توصیف می‌کند. درجایی هم ایرانیان را اهل ستایش، توسل و توکل و ادعیه یاد می‌کند و درجای دیگر واژه شهوتران، ولخرج، تنبل، کاهل و دم غنیمتی را در توصیف آنان به‌کار می‌گیرد.

اشاره به فرازهایی از آن خالی از لطف نیست:

---

۱. محمدعلی جمال‌زاده، هزار بیشه، صص ۳۳-۳۲، علمی، ۱۳۲۶، طهران.

«جسمشان لطیف و عالی است. ایرانی‌ها دارای تفکری زنده و سریع و ثمربخشی هستند. استعداد وافری به علوم و هنرهای زیبا و صنایع فنی دارند، دوستدار افتخار و خواهان تبختر که صورت کاذب آن است می‌باشند.

دارای طبیعت نرم و سازگاری هستند. مهربان و نجیب و بسیار مؤدب‌اند. تمایل شدیدی به شهرت و تجمل، اسراف و تبذیر دارند، به همین جهت از اقتصاد و تجارت محروم می‌باشند. فی‌الجمله ایرانیان به مانند دیگر خلقتهای جهان دارای افراد بسیار هنرمند و مستعد بالطبع می‌باشند. ولی در میان مردمان عالم هیچ قومی به‌قدر آنان استعداد طبیعی خود را فاسد و تباه نمی‌سازد.

ایرانیان نسبت به اموال و دارایی، آلام و مصائب زندگی، امید و نوید، بیم و وعید و آینده بسیار فیلسوف و بی‌اعتناء و خونسرد می‌باشند. اندکی خسیس و دخل را فقط برای خرج کردن دوست دارند. به قول شاعرشان سعدی:

مال از بهر آسایش عمر است　　　نه عمر از بهر گرد کردن مال

استفاده از حال را مد نظر دارند. از هر چه که می‌توانند تمتع می‌گیرند و هرگز غم فردا را نخورند و نسبت به استقبال خویشتن را به مشیت الهی سپارند، توکل و تسلیم مطلقی در مقابل سرنوشت دارند، و در این خصوص دارای حسن نیت به سزایی می‌باشند و نیز هنگامی که آسیبی بدیشان برسد هیچ وقت مثل دیگر مردمان عالم مغموم نمی‌گردند و با آرامش خاطر اظهار می‌دارند؛ مکتوب است، یعنی این پیش آمد از ازل نوشته شده، و مقدر و محتوم است، ایرانیان هیچ‌گاه از جای خود تکان نخواهند خورد، برای آنکه این قوم زندگی و تنعم را مافوق همه چیز می‌داند و خصال جنگی خود را از دست داده است، غرق لذت و شهوت گشته است، وعقیده ندارد که در نهضتهای عظیم و اقدامات سخت و خطیر سودی نصیب آدمی می‌شود.

ایرانیان خراج‌ترین مردم جهان‌اند و در فکر فردای خود نیستند، هرقدر پول به‌دست می‌آورند قادر به نگهداری آن نیستند و همه را در اندك مدتی خرج

می کنند. یکی از پسندیده‌ترین صفات ایرانیان، انسانیت و عطوفت آنان نسبت به بیگانگان است.

ایرانیان اگر چه بسیار مبذر و تجمل پرست می‌باشند، ولی با وجود این اشکالی ندارد قبول کنیم که سخت کاهل نیز هستند، چون این صفات لازم و ملزوم یکدیگرند. این خلق از کار بیزار است، و همین نکته یکی از علل عمده فقر آنها به‌شمار می‌رود.

ایرانیان به‌طور مداوم و متوالی ذکر فضایل و کمالات الهی را می کنند، هنگامی که به‌دنبال کارهای خود می‌روند و یا مشغول گردش می‌باشند مدام از دهانشان جملات حمد و سپاس و ادعیه و اذکار جاری می‌باشد از قبیل؛ ا...اکبر، الحمدا... یارحمن یا رحیم، یا رب‌العالمین و... محال است درباره کاری صحبت کنند وانشاءا... نگویند ولی در عین حال از همان دهانهایی که ادعیه واذکار الهی مدام جاری است، هزاران فحش رکیك و قبیح همچون سیل جریان دارد. جملاتی مانند: لامذهب، کافر، سگ مسیحیان بهتر از توست، صدقه سگ فرنگیان تویی و...»[1]

«ایرانیان توجهی به قدمت نژاد و اجداد پدران خود نداشته و به شجره نامه خویش اهمیتی نمی‌دهند. در دربار ده نفر را نمی‌توان یافت که سه پشت پدری یا مادری خود را بشناسند.»[2]

«زنان مشرق زمین به ویژه زنان اعیان و اشراف سعی در اختفاء احساسات خود نمی کنند، از این رو هنگام غضب تحریك می‌شوند.»[3] *«زنان اصفهان موهوم پرست‌ترین زنان دنیا هستند.»*[4]

آنچه که آمد بخشهایی از توصیفات شاردن را از آداب و خلق و خوی ایرانیان

---

۱. ژان شاردن، سیاحتنامه شاردن، ترجمه محمد عباسی، جلد سوم، امیر کبیر، ۱۳۳۶.
۲. همان، جلد ۵، ص ۱۰.
۳. همان، ص ۱۸.
۴. همان، ص ۲۱.

تشکیل می دهد؛ توصیفاتی که بیشتر مبتنی بر نظرات خاص خود نویسنده بوده و در پاره‌ای عاری از ارزیابی منصفانه است. جای تعجب است در جایی که وی ایرانیان را به بزرگی یاد می کند و حتی آنان را دانشمندترین ملل روی زمین می خواند چگونه است که آنان را به اوصاف زشت و ناپسند متصف می سازد و صراحتاً از شهوترانی، تنبلی و کاهلی این ملت، به قول خود اندیشمند، سخن به‌میان می آورد!؟

شاردن در جلد ۴ سیاحتنامه خود، در هنگام بحث از جهانگردی و سیاحت همچون اوژن فلاندن[1] عقیده دارد که ایرانیان از ممالک دیگر بی‌خبرند و هیچ علم و آگاهی از علم جغرافیا ندارند. وی در این زمینه چنین اظهار می‌دارد:

«...و حتی از جغرافیا نیز به هیچ‌وجه آگاهی ندارند و هیچ گونه نقشه جغرافیایی در دسترس خویش ندارند، و این موضوع ناشی از آن است که علاقه‌ای به دیدار ممالك دیگر ندارند و لذا احتیاجی به معرفت فواصل طریق احساس نمی کنند. در میان ایرانیان نه کتب سفرنامه در ممالك بیگانه موجود است و نه روزنامه و نه مجله و نه دفاتر نشانی - حتی اغلب ایشان از احوال فرنگیان بسیار غافلند، چنان که آنجا را جزیره کوچکی در دریاهای شمال می دانند.»[2]

قضاوت شاردن در این مورد نیز همچون موارد دیگر مغرضانه و یا دست کم غیرمنصفانه است. چرا که ایرانیان سالها قبل از اینکه او به دنیا بیاید کتابهایی چون: آثار الباقیه عن القرون الخالیه، و ماللهند ابوریحان بیرونی و سفرنامه ناصر خسرو و حدود العالم من المشرق الی المغرب و عجایب البلدان ابوالمؤید بلخی و نزهت القلوب حمدا... مستوفی را در اختیار داشته‌اند و مطالعه آثار پژوهشگران دیگری چون، استخری، ابن حوقل، ابن رسته، مقدسی، یعقوبی، بلاذری، یاقوت حموی، ابن جبیر و ابن بطوطه در میان ایرانیان متداول و رایج بوده است.[3]

---

۱. رجوع شود به بخش «ایران و ایرانی از نظر فلاندن» در همین کتاب.

۲. همان، جلد ۴، ص ۱۷۰.

۳. محمود حکیمی، همراه با جهانگردان و سیاحان، جلد ۱، ص ۲۷، انتشارات آرون، ۱۳۸۳.

۷

ایرانی از زبان کمپفر

از جمله سفرنامه‌نویسان دیگر می‌توان به انگلبرت کمپفر[1] (۱۷۱۶ـ۱۶۵۱)، سیّاح آلمانی اشاره کرد. وی که به مدت ۲ سال در سالهای ۱۶۸۳ تا ۱۶۸۵ میلادی در ایران ـ اصفهان اقامت گزید، سفرنامه‌ای را درخصوص ایران عرضه داشت که اگر چه اطلاعات نسبتاً دقیقی در زمینه‌های مردم‌شناسی، روابط اجتماعی و شهرسازی، و به ویژه سازمان اداری و روابط سیاسی دوران شاه سلیمان صفوی ارائه می‌دهد اما به لحاظ داوری نسبت به خلق و خوی ایرانیان بیشتر شائبه غرض‌ورزی و یکجانبه‌نگری در آن می‌رود.

وی نیز همچون سایر سفرنامه‌نویسان غربی از ایرانیان با اوصاف زشت و ناپسند یاد می‌کند، آن گونه که به لحاظ نژادی در ذهن خواننده از غرب پست‌تر جلوه کند.

کمپفر نیز در سفرنامه خود برحسب عادت سیاحان غربی، زبان توصیفی

1. Engelbert kaempher

به کار می گیرد و مشتی القاب زشت نثار ایرانیان می کند که نمونه‌هایی از آن عبارتند از: حسود، عیبجو، چاپلوس و چرب‌زبان، فریبکار، تردست، کینه‌جو، سمج، شهوت‌ران، میگسار، شکم‌پرست، پول‌دوست، جنگجو و... ! !

ذیلاً به فرازهایی از سفرنامه وی که در پاره‌ای، با دیدی منفی و خصمانه نوشته شده است، اشاره می شود:

«چیزی که نزد ایرانیان بیش از همه موجب ملامت و نفرت است، تمایل به حسادت و عیبجویی کردن است. آنها حسد و خرده‌گیری خود را در لفافی از چاپلوسی‌ها و چرب‌زبانیهای متصنع و خوش ظاهر می پوشانند و از انظار مستور می‌دارند. زیرا اینها در هنر انکار و همچنین فریبکاری از ترکان یا هر قوم و ملت دیگری در روی زمین تردست‌تر و کارآمدترند. آنها با کینه شدید به مقابله با کسی می پردازند که همچون خودشان به دنبال جاه و مقام باشد. تنها با دادن هدایای سرشار می توان گریبان خود را از چنگ طمع آنها رها ساخت. حتی وقتی که دشمن خوار و خفیف و منکوب شده است باز دست بردار نیستند، بلکه کاری می کنند که به کلی نابود و مضمحل شود.

ایرانیها عموماً تمایلی غیر انسانی دارند که به هر نحو هست کار خود را از پیش برند و در سر راه خود هیچ رادع و مانعی نشناسند و همچنین برخورداری از لذات جنسی و شهوی را پیشنهاد خود قرار داده‌اند. میگساری، شکم‌پرستی و روابط نامشروع جنسی به شرم‌آورترین صورتهای خود، کاری است که تا سالهای پیری از آن دست بردار نیستند.»[1]

«در ایران هر کس به لباس فاخر، اسبهای اصیل با زین و برگ و لوازم قیمتی و ملازمان فراوان، مرکب از غلامان و خدمه، اهمیت می دهد. هر کس با جدّ و جهد در تلاش است که پول و مکنت به چنگ بیاورد... این حقایق مرا بر آن

---

۱. سفرنامه کمپفر، ترجمه کیکاوس جهانداری، جلد ۷، ص ۱۷۰، خوارزمی، چاپ سوم، ۱۳۶۳.

داشت که ترکان شکرگزار و حق‌شناس را بر ایرانیان ترجیح دهم. باید حرف مرا باور داشت که بر بزرگان و اعیان ایران هم اعتماد جایز نیست و وفاداری، حق‌شناسی و دوستی نزد آنان حرف مفت محسوب می‌شود.»[1]

ایضاً، کمپفر در لابلای سخنان توصیفی خود مقام مقایسه را از یاد نبرده و ایرانیان را در برابر ترکان می‌نشاند؛

«ایرانیان برخلاف ترکها که از بحث و مجادله در باب مسائل مذهبی منع شده‌اند، سخت به بحث و احتجاج با مسیحیان شوق دارند... به‌طور کلی ایرانیان این رسم را دارند که در ضیافت‌ها و در مباحثه‌ها باوقار تمام خاموش می‌نشینند و صحبت گوینده را هرگز قطع نمی‌کنند.»[2]

«ایرانی روی هم رفته متواضع‌تر و خوددارتر از ترک جماعت که اصل تاتاری آنها در نژادشان نمودار است محتاط‌تر است.»

کمپفر در سفرنامه خود آن‌چنان زیرکانه روش مقایسه‌ای را به کار می‌گیرد و آن‌چنان عبارات به ظاهر جذاب را ردیف می‌کند که در بدایت امر در صحت داوری خود جای تردید باقی نمی‌گذارد. پنداری می‌خواهد با اعمال سیاست یکی به نعل و یکی به میخ زدن منفذی در ذهن مخاطب پیدا کند و داوری مقایسه‌ای خود را بر حق جلوه دهد به‌طوری که کسی در درستی آن تردید روا ندارد.

---

۱. همان، جلد ۷، صص ۱۷۱ـ۱۷۰.	۲. همان، جلد ۷، ص ۱۷۴.

۸

تحقیر مردم اصفهان در سفرنامه دیولافوا

خانم مادام ژان دیولافوا (۱۹۲۰-۱۸۴۳) مهندس، نویسنده و باستان‌شناس فرانسوی، یکی دیگر از سفرنامه‌نویسانی است که به منظور تحقیق در سبک معماری دوره ساسانی و تأثیر آن در معماری دوره اسلامی به هزینه شخصی با همسر خود در سال ۱۸۸۱ به ایران سفر کرد و در خرابه‌های هخامنشی در شهر شوش به تحقیق و بررسی و حفاری آثار باستانی پرداخت و پس از حفریاتی که به‌وسیله همسرش در آنجا انجام داد ذخایر گرانسنگی کشف کرد که به موزه فرانسه فرستاد و دولت فرانسه به پاس خدمات او نشان لژیون دونور اعطا کرد.

این زن از هنگام حرکت از فرانسه تا زمان مراجعت به کشور خود وقایع و رویدادهای روزانه خود را در قالب سفرنامه‌ای به چاپ رساند. سفرنامه دیولافوا که باعنوان؛ ایران، کلده و شوش شناخته می‌شود، از طرز سلطنت قاجار تا اوضاع اداری، اجتماعی، اقتصادی، فرهنگی ایران، و از وضع راهها و وسایل نقلیه تا وضع زندگی و آداب و رسوم ایرانیان همه را مورد بررسی قرار داد و نگارنده آن همچون سایر سفرنامه‌نویسان برداشتهای خود را از خلق و خوی ایرانیان عرضه می‌دارد.

وی به گمان اینکه درجاهایی از سفرنامه خود رعایت انصاف را نموده و از اصفهان به عنوان زیباترین زیباییهای روی زمین و از خلق و خوی ایرانیان به نیکی یاد می کند، درجاهایی نیز بی‌رحمانه مردم این شهر و نوع زندگی آنها را به باد انتقاد گرفته و از گزندزبانی خود دور نداشته است.

مادام ژان دیو لافوا با تکرار فرضیه ارتباط میان اوضاع اقلیمی و شرایط روحی، روحیه سودپرستی را به تمام مردم اصفهان نسبت می دهد، و می نویسد:

«من از درك رابطه میان آب و هوا و سودپرستی عاجزم ولی همین قدر احساس کرده‌ام و یقین دارم که اروپایی هم پس از اقامت کمی در این شهر برای به دست آوردن سود، حرص و ولع شدیدی پیدا می کند....»[1]

وی با زیرکی خاصی برای تحقیر ملتی، از هم نژادیهای خود مایه گذاشته و به گونه‌ای که به خوانندگان خود خوب القاء کرده باشد، اروپاییان را نیز در این شرایط آب و هوایی با اصفهانیها هم سرنوشت معرفی می کند. وی در تفصیل مطلب می افزاید:

«... اروپاییانی که در این شهر مقیم هستند، همه لئیم و سودپرست شده‌اند و به استثنای عده قلیلی، هر یك از اروپاییان مقیم این شهر در هر مقامی که باشند آشکار یا پنهان به فکر جمع‌آوری ثروت می پردازند و اگر مقام و مرتبه اجازه ندهد، محرمانه و مخفیانه به تجارت مشغول می‌شوند. بنابراین مقدمات، مجبوریم بدون مدرك قطعی قبول کنیم که آب و هوای اصفهان در سودپرستی دخالت دارد!!»[2]

دیولافوا از رابطه‌ای سخن می گوید که خودش از آن چیزی نمی‌داند. او می‌خواهد به هر بهانه‌ای وصف سودپرستی را که بر حسب اتفاق در پاره‌ای از مردم

---

۱ و ۲. مادام ژان دیولافوا، ایران، کلده و شوش، ترجمه علی محمد فره‌وشی، ۳، ص ۳۰۲، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۶۹.

آن دیار دیده است به تمامی ساکنان آن تعمیم دهد و بر پایه آنچه که با اطلاعات و دید ناقص خود مشاهده کرده است حکمی کلی صادر نماید و حالا در این داوری غلط رابطه جغرافیایی و آب و هوایی را هم می جوید!!

۹

ایرانیان در سفرنامه باربارو

جوزافا باربارو[1] مأمور و سیّاح ایتالیایی است که در زمان شاه اسماعیل صفوی به ایران سفر کرد. وی در سفرنامه خود ونیزیان را که خود نیز از آنان است در سیر آفاق، سوداگری و دریانوردی برتر از همه آدمیان، و مردم آن دیار را بیش از همه مشمول لطف و عنایت خداوند دانسته و شناختن ربع مسکون را مرهون همت و دلیری آنان می‌داند.

او نیز از به کار بردن واژگانی چون؛ بربر، وحشی و بی تمدن و اطلاق آن بر ملل غیرغربی، خاصّه ایرانیان، دریغ نکرده و دلیل وحشی و بی تمدن خواندن برخی اقوام را تفاوت رسوم و آداب آنان با مردم مغرب زمین، خاصّه ونیزیان، معرفی می‌کند.[2]

باربارو در پایان سفرنامه خود صراحتاً ایرانیان را مردمان وحشی خطاب

---

1. Josaphat Barbaro

۲. سفرنامه ونیزیان در ایران، ترجمه دکتر منوچهر امیری، صص ۲۲ـ۲۱، خوارزمی، ۱۳۸۱.

می کند که به قول خود «از تمام آداب و عادات نیکو بیگانه‌اند و راه و رسمشان همه شرّ است»[۱] وی برای اینکه تصویری گویا از وحشی بودن ایرانیان ارائه دهد و خود را در این تصویرسازی صائب و صادق جلوه گر سازد، تماماً می کوشد مسلمانان را نسبت به مسیحیان بدرفتار و دشمن بد ذات نشان دهد. وی به همین منظور در بخش قابل توجهی از سفرنامه، به قول خود، شرحی از خرافات و شمه‌ای از ریاکاری‌های دینی و سخنی چند در خصوص رفتار بد مسلمانان ایرانی نسبت به مسیحیان بیان می کند که تماماً از غرض‌ورزی‌های وی حکایت دارد.

باربارو برای اثبات خرافی بودن ایرانیان و شاه ایشان، و اینکه دیوانگان در ایران از احترام خاصی برخوردارند! به شرح داستانی می‌پردازد که در انتهای سفرنامه چنین آمده است:

«... یکی از درویشان را دیدم که از ملازمان شاه بود و در دربار به خوان می‌نشست... این درویش آمد و در حینی که شاه و درباریان بر خوان نشسته بودند عصایی را که در دست داشت در میان ظرف‌ها پرتاب کرد و چند کلمه‌ای بر زبان راند و همه آنها را شکست. این ابله را همه ابله نیک سرشت می پنداشتند. شاه پرسید که درویش چه گفت. کسانی که سخنان درویش را فهمیده بودند گفتند: می گوید که شاه باید پیروز گردد و دشمنان خود را درهم شکند مانند بشقابهایی که او شکسته است. شاه پرسید راست می گویید؟ چون همه تصدیق کردند که درویش چنین چیزی گفته است شاه فرمود که تا بازگشت او از جنگ در نگهداشت او بکوشند. قول داد که او را بر کشد و محترم دارد. شاه به جنگ رفت و دشمن را درهم شکست. کُشت و همه ایران حتی هرات را گرفت و سراسر کشور را مطیع و منقاد خویش ساخت. بعدها قول خود را فراموش نکرد و فرمود تا این ابله را نزد او برند. با او به احترام رفتار کنند. هشت ماه پس از این پیروزی

---

۱. همان، ص۱۱۹.

من خود حاضر بودم و طرز رفتار او را با دیگران دیدم. این مرد همهٔ کسانی را که هر روز در ساعتی معین به خانقاه او می‌رفتند طعام می‌داد. نخست دستور می‌داد که همگی بنشینند و حلقه زنند و عدهٔ آنان هرگز کمتر از دویست و بیش از پانصد تن نبود؛ هر روز خوش می‌زیست و جامهٔ نیکو در بر می‌کرد. هنگامی که شاه کوچ می‌کرد و به دشت و صحرا می‌رفت درویش جبه‌ای به تن می‌کرد و او را بر استری سوار می‌کردند و دستهایش را از پیش در زیر جبه می‌بستند، و او بارها دیوانگی‌های خطرناك می‌کرد؛ بسیاری از این درویشان پیاده در رکابش می‌رفتند.

روزی در خیمه یکی از ترکان که با من دوستی داشت نشسته بودم که یکی از این درویشان وارد شد. دوست ترك من از او پرسید که حال آن درویش دیوانه چگونه است. آیا دیوانگی می‌کند، سخن می‌گوید یا طعام می‌خورد؟ جواب داد که هر ماه جنون ادواری دارد، گاه دو سه روز چیزی نمی‌خورد و چنان اعمال جنون‌آمیز از او سر می‌زند که ناچار او را در زنجیر می‌کنند... رفیق ترك من از او پرسید که از کجا برای آن همه مخارج پول به دست می‌آورد. درویش پاسخ داد که مبلغی معین بدین کار اختصاص داده شده است. اگر ایشان پول بیشتر از دیوان بخواهند باز پرداخته خواهد شد. پس باید به این نتیجه رسید که دیوانگان در آن سامان کار و بارشان خوب است و درویشان با زحمت و کار کمتر می‌توانند پول به دست آورند. [1]

جوزافا باربارو در جایی ایرانیان را موهوم‌پرست و ریاکار می‌خواند و به نقل از فردی، از واقعه‌ای یاد می‌کند که به بدرفتاری ایرانیان با مسیحیان اشاره دارد:

«... روزی در تبریز بودم و مردی ارمنی به نام خواجه میرك [2] که در همه جا

۱. همان، صص ۱۱۶ـ۱۱۵.

2. Mirech

بازرگانی توانگر به شمار می‌رفت در دکان زرگری ایستاده بود که یکی از آن پیران و درویشان که حاجی خوانده می‌شد نزدش آمد و از او خواست که دست از آیین مسیح بردارد و اسلام آورد. خواجه جوابی از روی ادب داد و خواهش کرد که دست از سرش بردارد، اما درویش همچنان اصرار داشت که او دین خود را رها کند. خواجه درهم و دیناری به او نشان داد و خواست که حریف را نرم کند، اما حاجی درم و دینار نمی‌گرفت و اصرار داشت که او را از دین برگرداند. عاقبت خواجه میرك گفت که او دست از کیش خود نخواهد شست و در مذهب عیسای مسیح باقی خواهد ماند، همچنان که تا آن روز باقی مانده است. پس آن مردك فرومایه شمشیر از غلاف مردی دیگر بیرون کشید و چنان بر فرق خواجه زد که هلاك شد و خود بی درنگ گریخت. خواجه پسری سی ساله داشت که در دکان یا در آن حول و حوش بود. چون پدر را کشته یافت گریستن گرفت و از دکان بیرون آمد و به دربار رفت و خبر به شاه رساند. شاه از این ماجرا سخت آزرده خاطر شد و فرمان داد که حاجی را دستگیر کنند و بی درنگ کس در طلب او به اطراف فرستاد. عاقبت مردك را پس از دو روز در مرند یافتند که از آنجا تا تبریز دو روز راه است و به حضور شاه آوردند. شاه خنجری خواست و به دست خود او را کشت و فرمان داد تا جسدش را در کوچه افکنند و بگذارند تا طعمه سگان شود و پرسید که آیا راه و رسم ترویج دین محمدی(ص) این است که این آن را بکشد؟ اما چون شب در رسید جماعتی از مردم که در کیش خود سخت تعصب داشتند نزد درویش قاسم رفتند که متولی مقبرهٔ اوزون حسن پدر پادشاه کنونی و به اصطلاح ما سرپرست بیمارستان نیز بود، مردی محترم و سرشناس که خزانه‌داری شاه سابق را بر عهده داشت. مردم از او اجازه خواستند که نعش حاجی را بردارند تا آن را سگان نخورند. وی به عاقبت کار نیندیشید و بدین کار رضا داد و مردم جسد را برداشتند و دفن کردند.

زود این خبر به گوش شاه رسید... فرمان داد که درویش قاسم را بگیرند و نزد او

ببرند. چون او را دید گفت چگونه جرائت کردی برخلاف فرمان من حکمی کنی؟ بسیار خوب، بگذارید بمیرد و بی‌درنگ او را کشتند. پس از آن گفت که چون مردم از دستور من تجاوز کرده‌اند باید همهٔ مردم شهر به سزای عمل خود برسند، و غارت شوند. پس کسان شاه شهر را به یغما گرفتند و سخت مایه بیم و هراس مردم شدند. این کار سه چهار ساعت طول کشید و سپس شاه فرمان داد که دست از چپاول بردارند. اما برهمه مردم شهر مبلغی مالیات بست تا به پول طلا بپردازند. سرانجام کس به دنبال پسر خواجه میرك فرستاد و او را تسلیت داد و با سخنانی سخت نیکو و کریمانه وی را نوازش کرد زیرا خواجه میرك مقتول بازرگانی معتبر و توانگر و سخت نکونام بود.»[۱]

چنانکه گفته شد باربارو این داستان را برای نشان دادن بدرفتاری ایرانیان با مسیحیان نقل می کند. در حالی که داستان نشان نمی‌دهد آن چنان که باربارو تبلیغ می کند، با مسیحیان زیاده بدرفتاری شده باشد. زیرا چنان که در داستان اشاره دارد شاه از مسیحی کشی به خشم می آید و قاتل را به جزای خود می‌رساند حتی ضمن التیام پسر مقتول، کسی که اجازه دفن جنازه قاتل را داده است به قتل می‌رساند و تمام مردم شهر را کیفر می‌دهد.

باربارو در شرایطی از بدرفتاری ایرانیان نسبت به مسیحیان داستان‌سرایی می کند که مأمور و سیاح ونیزی دیگری، به نام آمبروزیو کنتارینی[۲] برخلاف وی نظر داشته و در سفرنامه خود ایرانیان را بسیار نیك رفتار، مبادی آداب و دوست مسیحیان توصیف می کند.[۳]

---

۱. همان، صص ۱۱۹ـ۱۱۸.

2. M. Ambrosio Contarini

۳. همان، ص۱۵۳.

۱۰

القای برتری غرب در سفرنامه بلوشر

ویپرت فون بلوشر[۱]، مأمور و کارگزار آلمانی یك سال پس از شروع جنگ جهانی اول طی هیأتی به منظور ایجاد مانع در راه پیشرفت قوای روس و انگلیس که با آن کشور در جنگ بودند، و ترغیب ایران به ورود در جنگ جهانی، وارد ایران شد و پس از کسب توفیقاتی، بعد از آنکه نیروی عثمانی در بغداد از انگلیسیها شکست خورد، ناگزیر ایران را ترك گفت. آنگاه در چند سال بعد در سفری دیگر در اوایل سلطنت رضاشاه در نقش سفیر آلمان به ایران مأموریت یافت. وی خاطرات خود را طی این دو سفر در کتابی با نام «گردش روزگار در ایران»،[۲] گرد آورد که همچون دیگر سفرنامه‌های غربی بعضاً از اطلاعات ناقص و داوریهای ناروا و لغزشهای گوناگون، و نیز بغض و سوءنظر خالی نیست.

بلوشر از آنجا که در طول مأموریت دائماً به اثبات برتری اروپاییان می‌اندیشید، ضمن افسانه‌ای خواندن شرقیان و واقعی قلمداد نمودن کشور آلمان،

1. Wipert V. Blocher
2. Zeitenwende in Iran

در پاره‌ای، به تحقیر ایرانیان پرداخته و آشکارا روحیه خاص ایرانی را به خودی خود با تعمق در مسائل و امعان نظر در کار جهان ناسازگار قلمداد نموده است.[۱]

وی بعضاً از به سخریه گرفتن امور مقدس و قابل احترام ایرانیان دریغ نکرده و در موقعیتهای مناسب، به علت عدم درك عمق اعتقاد مذهبی مردم، نسبت به مقدسات عامه جسارت روا داشته است که از آن جمله می توان به مقایسه وی بین تأثیر درمانی داروهای آلمانی و تربت کربلا بر بدن انسان! اشاره کرد:

«... در کرمانشاه زیر نظر طبیب سفارت که از آلمان آمده بود با داروهایی که از آلمان به همراه داشت بیمارستانی تأسیس شد که نظام‌السلطنه آن را رسماً افتتاح کرد و از عهدهٔ رقابت با تربتی که از کربلا می‌آوردند و هنوز هم مردم برای آن معجزات درمانی فراوان قائل بودند، برمی‌آمد!»[۲]

این سفرنامه نویس آلمانی برای نشان دادن برتری اروپاییان نه تنها پیوسته اندوخته‌های علمی آنان را به رخ می کشد و آن را مؤثر در رفع حوایج ایرانیان نشان می‌دهد بلکه معتقدات مذهبی اروپاییان را پناه حاجتمندان و التیام‌بخش بی‌پناهان ایرانی وانمود می‌سازد و از مبلغی مسیحی یاد می کند که به سبب دعا، کودك بیمار و مسلمانی را شفا می‌دهد و مادر کودك از آن پس به مسیحیّت می گرود. بلوشر در صفحه۱۹۳ کتاب در این خصوص آورده است:

«... همسر یکی از وزرای پیشین ایران فرزند بیماری داشت که اطبا او را جواب کرده بودند. این خانم به نزد یکی از این مبلغین آمد و از او خواست تا برای اعادهٔ سلامت بچه دعا کند و مبلغ چنین کرد و کودك شفا یافت. پس از این حادثه، خانم خواهش کرد که او را در جریان تعالیم مسیحیّت بگذارند و در نتیجه به‌طور پنهانی مسیحی شد. ایمان وی به قدرت معجزه‌آسای دعا باقی ماند و هنگامی که

---

۱. سفرنامه بلوشر، ترجمه کیکاووس جهانداری، ص۱۰۶، خوارزمی، ۱۳۶۹.

۲. همان، صص۱۰۷ـ۱۰۶.

در یك محاكمه پیچیده به خاطر مستغلات گرانقیمتی درگیر بود، مبلغ مسیحی ناچار شد با دعاو زاری خود به کمك دفاعیات وکیل دعاوی او بشتابد.»

بلوشر در قسمتی دیگر از کتاب خود، در راستای اثبات برتری غرب، داشتن افکار فلسفی اروپارا به منزله آزادگی روح و نشان از هوشمندی می‌داند:

«... یك جوان هوشمند ایرانی که سخت تحت تأثیر طرز فکر اروپایی بود روزی پیش من درددل کرد و گفت: «از نظر دین و مذهب باید بگویم که من دیگر به هیچ چیز اعتقاد ندارم. بسیاری از رفقای من هم که در اروپا تحصیل کرده‌اند همین وضع را دارند...»

من به خصوص شایق بودم بدانم متفکر مستقلی همچون فروغی نسبت به این مسائل چه نظری دارد و چه وضعی اتخاذ می کند. از صحبت‌های خصوصی که با وی داشتم به این نتیجه رسیدم که او با وجود تعمق و مطالعه‌ای که در افکار فلسفی اروپایی دارد، باز یك شیعه معتقد و مؤمن باقی مانده است، هرچند به روشنی به من نگفت که روح آزاده‌اش تا کجا به قوانین شریعت پای بند مانده است...»[1]

بلوشر آنجا که به ارزیابی کشور ایران، به قول خود این مملکت عقب افتاده و سنتی می‌پردازد از فرهنگ ایرانی به عنوان فرهنگی کهنه یاد می کند، چنانکه فرهنگ غرب را فرهنگ نو نام می‌برد. وی با طرح این سئوال که آیا ایران در استقبال از تمدن جدید غرب به قبول ظاهری محصولات غرب اکتفا نموده یا اینکه ارزشهای فکری و معنوی غرب را پذیرا بوده است؟ غیر مستقیم نفوذ و استقرار ارزش‌های فکری و معنوی اروپا را در این کشور، و به طور کلی ملل شرق، آرزو می کند:

«تعداد نوآوریهایی که در این مملکت عقب افتاده و سنتی عملی شده بود اندك نبود و من هنگامی که از استکهلم یا بوئنوس آیرس یا برلین دوربین خود را متوجه ایران

---

۱. همان، ص۱۸۱.

می کردم به فکر فرو می‌رفتم و از خود می پرسیدم که آیا ایران واقعاً در بزنگاه و نقطه عطف تاریخی خود قرار گرفته است؟ آیا این کار قبول ظاهری کالای ساخته و پرداخته تمدن جدید غرب بود، یا به منزله «تطابق فکری و روحی» با طرز زندگی و معیشت جدید محسوب می شد؟ از ارزشهای فکری و معنوی اروپا چه‌مقدار به ایران وارد شد. و از ارزشهای غیرمادی موروث فرهنگ و مدنیّت شرقی چه مقدار بر جای مانده بود؟ آیا کهنه و نو همچون روغن و آب در جوار یکدیگر قرار داشتند بدون این که در هم بیامیزند یا اینکه از اینها ترکیبی پدید آمده بود که هر دو را به یك واحد برتر مبدل می کرد؟» [1]

بلوشر که در جاهای مختلف سفرنامهٔ خود معلوم می‌دارد که پیوسته به راههای نفوذ فرهنگ غرب در ایران می‌اندیشیده است، در جایی دیگر صراحتاً از زبان محمدعلی فروغی، نخست‌وزیر وقت، می‌نویسد:

«... نه تنها نتایج و حاصل فرهنگ و مدنیّت آن دیار (فرنگ) باید مورد قبول و پذیرش قرار گیرد، بلکه محتوای فکری و معنوی آن نیز باید در این خطه متجانس شود و حق اهلیّت بیابد.» [2]

بدین ترتیب رویکرد غرب محورانه بلوشر در کتاب گردش روزگار در ایران، به آرامی در قالب عبارات نه چندان صریح و بی‌پرده شکل می گیرد و به طور مرموز و ناشناخته در ذهن مخاطب نقش می‌بندد.

---

۱. همان، ص ۱۵۲.

۲. همان، ص ۲۳۰.

۱۱

ایران و ایرانی از نظر فلاندن

اوژن ناپلئون فلاندن[1] (۱۸۷۶ـ۱۸۰۳) نقاش و سیاح معروف فرانسوی بود که در سال ۱۸۴۰ و ۱۸۴۱ در زمان محمدشاه قاجار، به اتفاق پاسکال کُست یکی از معماران فرانسوی، به همراه یك هیأت سیاسی عازم ایران شد. هر چند این هیأت بدون موفقیّت پس از مدتی ایران را ترك گفت، لیکن این دو هنرمند به اقامت خود در ایران ادامه داده و در نقش سیاح به بازدید و بررسی آثار تاریخی و نقاط دیدنی ایران می‌پردازند. حاصل این سفر دوساله، سفرنامه‌ای است در پنجاه و شش فصل که به قلم اوژن فلاندن شکل گرفت و به حجم سفرنامه‌های سیاحان غربی اضافه شد. فلاندن نیز در عبارتی، به طور کلی شرقیان را خرافه‌پرست خوانده و صفت وحشی را به مردم آسیا نسبت می‌دهد و می‌گوید:

«تقریباً می‌توان گفت عموم مبلغینی که به ایران آمده‌اند فرانسه بدآنها مأموریت داده است. چه بیشتر اشخاصی که جانفشانی کرده‌اند تا مردمان وحشی آسیا!! را

---

1. Flandin Eugene Napoleon

به کیش عیسوی در آورند از فرانسه بوده‌اند.»

فلاندن در این سفرنامه، با وجود ستایشهایی که از استعداد، ذوق و هنر ایرانیان به عمل می آورد، به سیاق اغلب سیاهان غربی می کوشد تا تصویر نامقبول و زشتی از فرهنگ ایرانی ارائه داده و نمایی از خشونت از خلق و خوی ایرانیان آشکار سازد که برای کسانی که شناختی از ایران و ایرانیان ندارند، ناخوشایند و بدمنظر جلوه می کند. این سفرنامه نویس غربی مردم ایران را بی‌همت در امر مرمت خرابی‌ها برشمرد و آنان را بی اطلاع و بی ارتباط با دنیای خارج، و نیز تمدن را در ایران رو به انهدام و نیستی معرفی می کند.

وی برخلاف ادعای خود مبنی بر اینکه «نمی‌خواهم از جاده صداقت و انصاف دور بروم و بدگویی کنم»، در جایی از ایرانیان با اوصافی چون، خرافه‌پرست، ناقلا، چرب‌زبان، بدحساب، خطاکار، خودخواه و زرنگ ترین مردم عالم یاد می کند و رؤسای ارتش ایران را خائن، ناسپاس، خودپرست و در یك کلام بی توجه به پیشرفت کشور، می خواند.[1]

فلاندن خودخواهانه مخالفت رؤسای ارتش ایران را با مداخله فرنگیها در امور نظامی ایران دلیل بر خائن و ناسپاس بودن آنها دانسته و می‌نویسد:

«رؤسا تصور می کردند با نفوذ و قدرت ارتش اهمیت اینان کاسته می شود و نباید بگذارند فرنگیها زمام امور ارتش را در دست گیرند. این رؤسا بیش از سایر مردم خود پرستند و هیچ دربند ترقی کشورشان نبوده و حتی تعلیم فرانسویها را به‌زیان کشور خود می پنداشتندو به این جهت هیچ توجهی به افسران فرانسوی نمی‌کردند. از این رو بهتر دیدند از حیث لباس با روسها متحدالشکل گردند تا بتوانند توفیق حاصل کرده بر تعلیم فرانسویها لطمه وارد سازند.

---

۱. سفرنامه اوژن فلاندن به ایران در سال ۱۸۴۱ ـ ۱۸۴۰، ترجمه حسن نور صادقی، صص ۷۲ ـ ۷۱، چاپ دوم، اسفندماه ۱۳۲۴، چاپخانه روزنامه نقش‌جهان.

هنگامی که ما وارد ایران شدیم دیدیم افسران فرانسوی را که دولت ما با اطمینان کامل و امیدواری فرستاده بود به بدبختی افتاده و هریك از سرگذشت و وضع پریش خود می‌نالید. دولت فرانسه امید داشت با اعزام این افسران خواهد توانست قدرت روس و انگلیس را نابود سازد لیکن ایرانیان به خطا رفته و نمی‌دانستند با این طوری که روس و انگلیس پیش آمده‌اند تا چه مدت دیگر ایرانیان استقلال خواهند داشت.

ملت در عوض اینکه در برابر این دشمنان مقاومت ورزد تسلیم شد و شاه هم به جای آنکه ملت را جرأت داده روح فرسوده آنها را تقویت بکند و از خواب غفلت بیدارشان سازد بدتر نمود و در اعمال افسران نیز اشکال‌تراشی کرد!!»[1]

بدین سان سیاح غربی استقلال کشور را در گرو دخالت افسران فرانسوی در مقررات ارتش توصیف می‌نماید و آشکارا مخالفان آن را خطاکار، خائن و ناسپاس به شمار می‌آورد. شگفت آنکه چه حس برتربینی خاصی، خواسته یا ناخواسته، از زبان سیاح غربی به نوشتار منتقل می‌شود. در این عبارات به گونه‌ای وانمود می‌شود که «دخالت» ضامن استقلال و خودیابی است در غیر این صورت بالاجبار باید تن به وابستگی داد و سودای استقلال را از سر دور ساخت!!

اوژن فلاندن در فصل پنجاهم از کتاب خود، فهرست دیگری از خلق و خوی ایرانیان ارائه می‌دهد و به طرز خودستایانه‌ای ایرانیان را در صفات خوب با فرانسویان مشابه و در صفات بد متمایز از آنان می‌داند، وی می‌نویسد:

«... اگرچه بعضی صفات ما با آنها مشابه است ولی نقایص و عیوبشان در ما نیست، در حقیقت باید گفت بسیار باهوش، مؤدب، خیرخواه، مهمان‌نواز، شجاع و زرنگند، عاشق شعر، نقاشی و صنایع‌اند و روح سلحشوری دارند و مباهات می‌کنند که خدمت ارتش نمایند، صفاتی را که بیان کردم با ما یکسان است(!)

---

۱. همان، صص ۷۲ ـ ۷۱.

لیکن معایبی هم دارند یعنی بسیار مکار، رباخوار، بی‌رحم، متقلب‌اند و بویژه دروغ زیاد می‌گویند... عموماً عیاش، قمارباز، فاسق، رباخوار و مشروب‌خوارند.

...ایرانیان به تقدیر بسیار معتقدند و می‌گویند هرچه پیش آید خوش آید، هرطور که خدا مصلحت می‌داند، هرچه باید بشود می‌شود. مجاهدت انسانی بی‌نتیجه است. اغلب در ایران خودکشی می‌کنند در مملکت ما هم بعضی مواقع به چنین کاری مبادرت می‌شود منتهی از ما در نتیجه افکار موهومی و خرافات یا قوانین است. هیچ ایرانی حاضر نمی‌شود که جنگ تن به تن کند و تنها خود را ملزم می‌داند که در مقابل رنجش یا حادثه‌ای انتقام کشد یعنی پنهانی حمله برد و دشمنش را نابود سازد تا کسی شاهد قضیه نباشد.»[1]

فلاندن به تقلید از سایر سفرنامه‌نویسان غربی در ادامه نوشتار به اصطلاح توصیفی خود از ایرانیان، می‌نویسد:

«ایرانیان اغلب از هم وام گرفته که بعد پرداخت کنند و سر موعد که شده خود را مفلس نشان داده، قروض خود را پایمال کرده‌اند...»[2]

عبارات دیگر اوژن فلاندن در سفرنامه به ایران، تصویر دیگری از بددلی و کینه‌توزی و ناسپاسی خاص اروپاییان را آشکار می‌سازد:

«... در ایران معمول است رشوه‌هایی به هر نحو حتی با بیشرمی بگیرند، ابتدا که احتیاج به چیزی داشتیم با تحقیر به ما می‌دادند بعلاً که در مقابل خرید پولش را می‌دیدند به حیرت افتاده درباره ما احساساتی کاملاً مخالف با آنچه در اول می‌داشتند نمودار می‌ساختند.»[3]

وی بدون توجه به فرهنگ اساطیر، از سر ناآگاهی رستم را در تلقی ایرانیان

---

۱. همان، صص ۳۳۷_۳۳۶.
۲. همان، ص ۳۳۷.
۳. همان، ص ۱۴۶.

شریك خداوند معرفی می کند و حکایت رستم را در فرهنگ و ادبیات ایرانی، ابلهانه می خواند:

«... رستم یکی از شجاعان مشهور و محبوب ایران و از قوّت و زورش تعاریف بی حد می کنند ـ کارهای هرکول؛ جنگهای رولاند، هیچ قابل مقایسه با حکایات ابلهانه که پشت به پشت به یکدیگر رسیده، نیست ـ تقریباً به نظر ایرانیان رستم مقام شریکی در خدایی دارد.»[1]

فلاندن در جایی، بی اعتناء به احکام قضا در اسلام و غیرت شرقی، خوی ایرانی را به خشونت و خون آشامی نسبت می دهد و می گوید:

«... من با چشم خود بسیاری زنان را دیدم که در اثر حس انتقام با چشم اشکبار باز تقاضا داشتند بدانها اجازه داده شود دست و سر این جنایتکاران را که آنها را بی عصمت کرده بودند، ببرند. از این عملیات می توان خوی ایرانی را قضاوت کرد. قاضی راضی نمی شود مگر بعد از اجرای اعمال شاق و مجازات دادن مجرم و خلاصه؛ خوی خون آشام این ملت فسق و فجور را با قمه آدم کشی جواب می گوید.»[2]

این مطالب خلاف واقع به خوبی نشان می دهد فلاندن شناختی از فرهنگ ایرانی نداشته و بدون آن اقدام به گشودن زبان توصیف از آداب و رسوم و خلق و خوی یك ملت ناشناخته نموده است. سرپرسی سایکس در کتاب هشت سال در ایران در اعتراض به چنین اظهارات سفرنامه نویسان غربی بیان می دارد: «حرکات سوئی که یك عده سیاحان خارجی که به زبان اهل این کشور آشنا نبوده و به ایرانی‌ها نسبت می دهند کاملاً دور از انصاف و عاری از حقیقت است.»[3]

این گفتهٔ «سرپرسی سایکس» گویای این حقیقت است که سیّاحان غربی

---

۱. همان، ص ۱۷۱.　　۲. همان، ص ۱۱۵.

۳. سرپرسی سایکس، هشت سال در ایران، جلد دوم، ترجمه حسین سعادت نوری، ص ۴.

پیوسته در تلاش بوده و هستند که جوامع غیرغربی را، خاصّه ایرانیان که به گفته «گرسیون» همواره مشعل‌دار علم و دانش بوده و آن را در مقطعی از تاریخ به اروپا سپرده‌اند، نه آن چنان که هست بلکه آن چنانکه خود می‌خواهند و خود می‌پسندند، متأثر از گرایشهای نژادگرایانه، توصیف نمایند. برای آنان مهم این است که در توصیف عادات و خلق و خوی ملتها افسانه‌پردازی کنند و درپاره‌ای، نقاط ضعف را بزرگ جلوه دهند و ظرافت‌ها و مواریث فرهنگی یك ملت را با زبان و زاویهٔ درك و دید خود تفسیر نمایند تا افسانه اصالت نژادی خود را پوشش تبلیغاتی دهند.

فصل سوم

نژادگرایی در اندیشه‌های نظری

فرضیه‌های نژادی در اندیشه‌های نظری غرب

«... هنگامی که بعضی از افراد بشر را به نام «وحشی» یا «بربر» می‌خوانیم، در واقع حقیقت موضوعی خاص را بیان نمی‌کنیم، بلکه یا خودپرستی بیش از اندازه خود را آشکار می‌سازیم یا گرفتگی خاطر را از برخورد با رفتارها و عاداتی که با آنها غیرمأنوس هستیم نشان می‌دهیم...»

ویل دورانت

اندیشه‌های نظری مهم‌ترین حاملهای پدیده نژادگرایی در طول تاریخ غرب، به‌ویژه در چند سده اخیر به شمار می‌آیند. این اندیشه‌ها در پی آنند که برای «غرب محوری» پشتوانه‌ای نظری و مبنایی به ظاهر عقلانی جست‌وجو نموده و در عوض جوامع غیرغربی را با نسبت دادن اوصاف گوناگون، اما غیرواقع بی‌اعتبار و عاری از کمالات جلوه دهند.

این اندیشه‌ها گاه برای تحقیر جوامع غیرغربی و ارائه پشتوانه‌های نظری اصالت نژادی خود از داده‌های تاریخی مدد می‌گیرند و از سیر تاریخی روح و نسبت

آن با «آزادی» سخن به میان می آورند، و گاه نیز به عامل جغرافیا متوسل می شوند و شرایط اقلیمی و وضعیت آب و هوایی را در شکل گیری درجات و مراتب نژادی ذی‌مدخل می‌دانند. برخی نیز اصالت نژادی را در مقوله ذات جستجو می کنند و از نژاد اولیه سخن می‌رانند و آن را نژادی پاك، آقا و صاحب دنیا می خوانند.

اندیشمندانی چون؛ «هگل»، «کارل یاسپرس»، «زیگفرید»، «مونتسکیو»، دو گوبینو، «ارنست رنان»، «ویتفوگل» و... از جمله متفکران غربی محسوب می شوند که خواسته یا ناخواسته در شکل گیری چنین اندیشه‌هایی نقش ایفاء نموده‌اند.

«هگل»، این فیلسوف پر آوازه آلمانی، شبهه غرب محوری را صبغه فلسفی بخشیدو جامعه غیر غربی را جامعه‌ای ایستا، غیر عقلانی، مستغرق در گرداب طبیعت و غیر آزاد، بعضاً عاری از درك آزادی و در حاشیه به شمار آورد.

«آندره زیگفرید» فرانسوی نیز که چندان هم در تحقیقات خود متهم به نژادپرستی نیست پیشرفت کنونی بشر را تماماً مرهون و مدیون هوش و استعداد مغرب زمین دانست و مشرق زمین را؛ مقلد، عقب‌افتاده، عاری از نوآوری، تنبل، بی کار، بی دقت و حتی فاقد سهمی ناچیز در چرخه رشدو توسعه قلمداد نمود.

«کارل یاسپرس»، یکی از فیلسوفان دیگر آلمانی چرایی ظهور علم و فن را در باختر زمین و عدم ظهور آن را در خاورزمین در وضعیت جغرافیایی و آب و هوایی جستجو کرد و با علمی خواندن ساحت غرب اصل و اساس علم را از اقوام ژرمنی -رومی دانست. وی شرقی را بی تاریخ، استبدادزده، ساکن، بی تحرك، و جبر گرا توصیف می کند.

«مونتسکیو» در خصیصه قوم‌مداری تا آنجا پیش رفت که توحش را به فرهنگ غیر اروپایی نسبت می‌دهد. وی مردمان سرزمینهای شمالی را در اثر وضعیت اقلیمی و آب و هوایی دارای فضایل بسیار و برخوردار از صراحت و صداقت فراوان می داند؛ حال آنکه بالعکس مردمان سرزمینهای جنوبی را از حریم اخلاقیات خارج دانسته و آنان را منبع جنایات و تنها ارضاء کننده امیال درونی خود

می‌انگارد. «فاقد تمدن»، «لاابالی گری»، «استبدادی»، «بی‌توجه به دانش فنی و حد اعلای تهی‌مغزی»، از جمله اوصافی است که از جانب وی به شرق نسبت داده می‌شود.

«کنت دوگوبینو»، شرق‌شناس فرانسوی که نژاد را نیروی محرکه و عامل تعیین کننده در اوج یا سقوط تمدن می‌دید، نژاد سیاه را پایین‌ترین رده در گروه‌های انسانی، و بالعکس نژاد سفید را تنها نژادی که از جانب خداوند برای حکومت بر نژادهای پست تعیین شده است، معرفی می‌کرد. وی شرقیان را با عناوینی چون؛ کودن، ساده، بی‌منطق، بیگانه با آینده، اهل توسری و فریب خوردن، دروغگو و فریبکار و حقه‌باز و آماده برای قبول تسلط اروپاییان یاد می‌کند.

«ویتفوگل»، جامعه‌شناس آلمانی، همچون مونتسکیو شرق را از اساس متصف به استبداد نموده و شکل‌گیری استبداد شرقی را بر پایه ضرورت طبیعی- جغرافیایی به شمار می‌آورد. وی شرق را منشأ و مصدر استبداد سیاسی معرفی می‌کند.

«ارنست رنان» فرانسوی نیز، ضمن اعتقاد به برتری و اصالت غرب، شرق را فاقد تاریخ و افسانه‌ای، بی‌اهمیت، یخ‌زده، بیگانه با عقل، دارای مردمی با ذهنی بسته، عمله، بی‌جنبش و بی‌حرکت و برخوردار از زبانی متحجر، ناتوان از تجدید نسل و حیات، مرده و محبوس، توصیف می‌کند...

این دیدگاههای نژادگرایانه و پاره‌ای دیدگاههای قوم‌مدارانه دیگر به شکل بنیادین نیازمند تشریح، تأمل و نقد و بررسی است که در این فصل به نمونه‌هایی از آن پرداخته می‌شود.

۱

نژادگرایی در فلسفه تاریخ هگل

یکی از نظریات نژادگرایانه غربی که در حوزه فلسفه غرب سر برآورد و منشأ اشتباهات سنگینی در حوزه اندیشه شده است به فیلسوف بزرگی چون «جورج ویلهلم فریدریش هگل»[1] تعلق دارد. این فیلسوف آلمانی که با طرح مباحث مقدماتی و صغری و کبری چیدنهای فلسفی خود، نظریه‌پردازیهای بدیع، از نوع فریبکارانه‌ای را به سود هم کیشان نژادی خود ارائه داده است، در زمره متفکران نژادگرا و قوم‌مدار غربی قرار می گیرد.

گرچه اندیشه‌هایی دیگر، در تئوریزه کردن اصل خودساخته «غرب‌محوری» کوشیدند و در آن راستا عبارت‌پردازیهای عجیب و غریب روا داشتند، اما بیشتر از همه این هگل بود که شبهه غرب‌محوری را صبغه فلسفی بخشید و آن را به لحاظ نظری چونان پارادیمی غالب، به یك نظام تاریخی فراگیر و جهانشمول بدل ساخت و در پرتو بینش خاص فلسفی خود آن چنان طرحی از

---

1. Fridrich Hejel Georg Wilhelm

تاریخ ارائه داد که طی فرایندی به کعبه خودساخته غرب انجامید. بیان توصیفی هگل را در باب اقوام و ملل مختلف جهان که به طرز عجیبی در نوپردازیهای فلسفی تاریخ وی شکل می گیرد، باید ترجمان واقعی تعصبهای قومی یك فیلسوف به شمار آورد.

هگل در فلسفه تاریخ خود ضمن برتر خواندن جامعه غرب، آن فرهنگ را گاهواره آزادی و جامعه شرقی را اسیر ایده بردگی و جامعه‌ای استبدادی و ذاتاً متفاوت از جامعه غربی به شمار می آورد که از چرخه زمانه خارج و به تاریخ سپرده شده است.

در این دیدگاه فلسفی مکان به دو بخش غرب و شرق تقسیم و غرب هدف و غایت حرکت دیالکتیکی روح شمرده می‌شود. بدین معنا که روح در طی یك صعود دیالکتیکی از تمدنهای مختلف عبور کرده و به غرب رهسپار می گردد.

ادوار سه گانه تاریخ

وی با رویکرد به مباحث نظری فلسفه تاریخ، تاریخ جهان را نظر به سیر تاریخی روح و پدیده آزادی، در سه مرحله خلاصه می کند و برای هر یك از آن سه، مصداقی مشخص، چنانکه خود می‌پسندد، می آورد؛ نخستین دوران آزادی یك نفر و اسارت دیگران و پس از آن دوران آزادی عده‌ای و اسارت عده‌ای دیگر و سپس دوران آزادی همگان.

مرحله نخستین مقارن است با ایران باستان و دومین مرحله مقارن است با یونان و روم قدیم و آخرین مرحله حکایت از دوران حکومت معاصر شخص هگل یعنی حکومت پروس دارد.

هگل در کتاب عقل در تاریخ مضمون عبارات فوق را در سخنان خود چنین می آورد:

«... تاریخ جهانی، نمودار مراحل پیاپی تکامل آن اصلی است که محتوایش

آگاه شدن از آزادی ست... روح در مرحله نخستین... هنوز پای بند طبیعت است و به حال انفراد ناآزادانه به سر می برد. [تنها یك تن آزاد است] در مرحله دوم، روح به مرتبه آگاهی از آزادی خود می رسد، ولی نخستین وارستگی از طبیعت، ناقص و جزئی است [برخی از مردمان آزادند] زیرا به نحوی نامستقیم با طبیعت پیوند دارد و از این رو به آن بازمی گردد و هنوز از حالت طبیعی، به مشابه یکی از عناصر خود، اثر می پذیرد.

مرحله سوم، شاهد آن است که این آزادی، که هنوز جزئی و ناقص است به اوج کلیت محض و خالص می رسد [انسان به عنوان انسان آزاد است] و در این مقام است که ذات روح از خود آگاه می شود و خود را حس می کند.»[1]

«در شرق تنها یك نفر آزاد است، در یونان برخی آزادند، ولی در جهان ژرمانیك همه آدمیان آزادند.»[2]

شرق در نگاه هگل

هگل حرکت تاریخ جهان را از شرق به غرب می داند و اروپا را در معنای مطلق کلمه پایان تاریخ و شرق را آغاز آن به شمار می آورد.

هگل در تفصیل بیشتر اوصاف شرقیان آورده است:

«شرقیان نمی دانند که روح انسان به طور کلی آزاد است و چون این را نمی دانند خود نیز آزاد نیستند. فقط می دانند که یك تن (یعنی فرمانروا) آزاد است ولی به همین دلیل، حاصل این گونه آزادی (یعنی آزادی یك تن) بلهوسی و درنده خویی و افسارگسیختگی و یا صورتی ملایم تر و رام تر از این صفات است که آن هم باز

---

۱. گ، و، هگل، عقل در تاریخ، ترجمه حمید عنایت، صص ۱۷۱ـ۱۷۰، مؤسسه انتشارات علمی دانشگاه صنعتی، ۱۳۳۶.

2. Hegel, Introduction to the Lectures on the History of Philosophy, Trans by T. M. Konoxand A. V. Miller, P 173.

تصادفی و طبیعی و در نتیجه، آمیخته به خودسری است.»[۱]

هگل در جای دیگر ترس و استبداد را به شرقیان نسبت می‌دهد و آن قوم را بین دو جبهه خدایگان و بنده در نوسان می‌بیند:

«... ترس و استبداد در شرق استیلا دارند. در شرق یا بشر می‌ترسد یا به وسیله ترس بر دیگران حکمرانی می‌کند و در نتیجه یا خدایگان است یا بنده.»[۲]

بدین‌سان هگل شرق را تجسم طبیعت می‌داند که آزادی را تنها در یك فرد خلاصه کرده است. چنان که غرب را مظهر روح کامل می‌خواند که آزادی را به انسان و به فرد فرد اجتماع ارزانی داشته است. در این وجهه نظر روح در مسیر تاریخی خود از شرق آغاز کرده و به لحاظ محدودیتهای ذاتی طبیعت شرقی با موانع و محدودیتهایی مواجه می‌شود. زیرا شرقی نسبتاً زیر سیطره طبیعت بوده و به طور کامل خود را همچون غربی، از قید و بند طبیعت آزاد نکرده است تا بتواند بر عنصر جغرافیا و اقلیم فائق آید. همین روح در غرب به کمال نهایی خود نائل می‌شود و به اعماق هستی خود فرود می‌آید و اصول اخلاقی بنیادین را به مثابه امری فراطبیعی می‌پذیرد.

چنانکه گفته آمد به گمان هگل در شرق نیز به گونه‌ای آزادی یافت می‌شود ولی این آزادی از اساس با نوع آزادی اروپایی متفاوت است. چرا که در نظر وی آزادی شرقی از نوع غیرپیشرفته و انتزاعی بوده و در مراحل نخستین خود به‌سر می‌برد. به بیان هگل آزادی‌شرقی از نوع آزادی عینی یا اُبژکتیو به شمار می‌رود. این نوع آزادی در مقابل آزادی از نوع سوژه قرار می‌گیرد که به جامعه غربی تعلق دارد. آزادی در غرب از نوع پیشرفته و در افراد بشر تحقق‌پذیر است.

طُرفه اینکه نگاه نژادگرایانه هگل به شرق، به تعالیم دینی اسلام نیز سرایت

---

۱. عقل در تاریخ، ص ۶۹.

2. Hegel Introduction to the Lectures on the History of Philosophy, P 169.

داده شده و در یك ارزیابی کلی این دین را از پهنه تاریخ خارج، و به مثابه آرامش شرق، راهی گوشه عزلت می خواند.

وی اگر چه نتوانسته است پاره‌ای پیشرفتهای مسلمانان و نفوذ آنان را در مغرب زمین نادیده بینگارد، اما اسلام را یکسره با ترس و وحشت همراه دیده و مسلمانان را ملتی بسیار احساساتی، بی‌بندوبار و... توصیف می کند. وی حتی مدعی می‌شود خواست مسیحیان در جنگهای صلیبی «دستیابی بر وجود حاضر و حتمی‌پروردگار»[1] بوده است.

در واقع هگل با این گونه طرز برخورد با اسلام و مسلمانان «به بورژوازی در حال اوج غرب وانمود می کند که اسلام با آن ویژگیهای نکوهیده اکنون در کنج عزلت به سر می‌برد و وظیفه رویه استعماری تمدن بورژوازی غرب است که به استعمار و استثمار سرزمینهای اسلامی با اطمینان بر کامیابی و پیروزی بپردازد.»[2]

هگل با نگاه فلسفی خود به تاریخ ملتها، محل استقرار و خانه واقعی روح را غرب می‌خواند. شاید به این نیّت که تمامی نگاهها را برای همیشه متوجه جهان مغرب زمین گرداند و غایت تاریخ را غرب به شمار آورد.

از عبارت‌پردازیهای او چنین مستفاد می‌شود که وی در پی اثبات این معناست که اگر قومی با غرب در رابطه نباشد با تاریخ هم بیگانه است و انسان اروپایی معیار انسان کامل است؛ در نتیجه اقوام غیراروپایی با استفاده از این معیار کمال خود را تضمین خواهند کرد.

وی به کنایه می گوید این برعهده غرب است که بر فرهنگهای شرقی تفوق و سیادت یابد تا آنها را به رهایی‌رهنمود کند. از این‌رو غلبه استعمار بریتانیا بر هند را که فاقد هر گونه تاریخ و میراث ارزشمند فرهنگی است، مرحله‌ای اجتناب ناپذیر

---

1. G. W. F Hegel, The Philosophy of History, Translated by J. Sibree (New York, 1956), PP 354-360.

۲. دکتر عبدالهادی حائری، نخستین رویارویی های اندیشه گران ایران، ص ۱۱۹.

در فرآیند تکامل می‌بینند. به اعتقاد هگل، بردگی ذاتی شرقیها که ناشی از محدودیتهای درونی خودشان ـ اعم از محدودیتهای فرهنگی و ذهنی ـ است، بدتر از هر اسارتی است که توسط غربیها بر آنان تحمیل می‌شود و نکته مهمتر اینکه به هر حال تنها راه ممکن برای شرقیها در جهت نیل به تاریخ جهانی و تحقق یك دنیای برتر فرهنگی، پذیرش برتری غربیهاست.[1]

وی در این راستا چنین اظهار می‌دارد:

«بردگی شاید که بد باشد، اما بی‌گمان بیشتر بردگان در سرزمینهای خود در وضعیت بدتری بودند. در آن سرزمینها بردگی مطلقی وجود داشت که مبتنی بر اصول ذاتی بود و در نتیجه آن، هیچ کس به آزادی خود، آگاهی پیدا نمی‌کرد و هرکس به مقام یك شیء صرف سقوط می‌کرد؛ یك شیء بی‌ارزش».[2]

و همین نظریه است که به کام استعمارگر غربی شیرین می‌آید و آشکارا سودای تفوق و برتری بر سایر ملل و اقوام را در سر می‌پروراند. چنان که خود هگل نیز با عباراتی این دستاویز را به هم‌نژادی استعمارگر خود داده است.

«انگلستان یا ترجیحاً کمپانی هند شرقی، اربابان هند هستند و این تقدیر محتوم امپراتوریهای آسیایی است که مطیع اروپاییها باشند، چنانچه چینی‌ها نیز یکی از همین روزها مجبور خواهند شد به تقدیر خود تن دهند».[3]

پنداری هگل می‌خواهد با نشان دادن خانه روح، این نکته را به خواننده القا کند که روح در سرتاسر تاریخ انسانی در اسارت و تبعید بوده است و با استقرار در خانه اصلی خود ـ غرب ـ از عسرت و تنگی رهایی یافته و آزاد شده است. بدین ترتیب چه کسی است که ماندن در تبعید را بر ماندن در خانه ترجیح دهد و رهایی از غربت را ممدوح نداند!؟

---

۱. علی میرسپاسی، تأملی در مدرنیته ایرانی، ترجمه جلال توکلیان، ص ۷۴، طرح نو، ۱۳۸۴.
۲. همان، ص ۷۶.
۳. به نقل از منبع قبلی، ص ۷۰.

اصالت نژاد ژرمن

البته ناگفته نماند این اندیشه فلسفی قوم‌مدارانه، مرکزیت این خانه را کشور آلمان و در نژاد ژرمن معرفی می کند که در حکومت پروس متمرکز شده است تا شاید از این طریق بتواند برای غرب معاصر که در نژاد ژرمن تجلی یافته است اعتبار و منزلتی کسب کند و آن را در مقایسه با اقوام دیگر اروپایی رشد یافته و کمال یافته‌تر جلوه دهد. پروس گرایی هگل زمینه‌های تفوق و برتری غرب بر شرق را تئوریزه کرده و بستر عملیاتی پروژه استعمار را در سرزمین دیگری فراهم می‌سازد. جز این هم انتظار نمی‌رود که عالی‌ترین سهم در سیر تکاملی روح توسط فیلسوف آلمانی به آلمانیها داده شود. چرا که هگل به عنوان یك شهروند آلمانی به خوبی می‌داند که تا قرن نوزدهم سایر ملتهای اروپایی، آلمانیها را از حیث تمدن پایین‌تر از خود می‌دانستند و این کشور را به عنوان عامل حملات وحشیانه و دشمن کلیسا شناخته‌اند.[۱]

لذا نظریات هگل را باید در واکنش به چنین دیدگاهی تعبیر و تفسیر کرد. همچنین هگل ـ چنانکه به اشاره رفت ـ اصل خودآگاهی را در تحلیل متمایل به نژادپرستانه خود از مراحل سه گانه تاریخ دخالت داده و درجه خودآگاهی را در انسانهای گذشته که مقارن با ایران باستان و سپس یونان و روم بوده است کمتر توصیف نموده ولی در دوران حکومت معاصر شخص خود (حکومت پروس) بیشتر ارزیابی می کند. معلوم نیست هگل به چه استنادی خودآگاهی انسان متمدن گذشته را از انسان جدید کمتر می‌خواند، در حالی که متفکر قدیم چنانکه «یاسپرس» توصیف می کند درست بر خلاف امروز، از خود بیشتر می توانسته است سخن بگوید تا از جهان، چون به خود بیشتر می اندیشیده است. انسان امروز چندان

---

۱. برتراند راسل، تاریخ فلسفه غرب، ترجمه نجف دریابندری، جلد ۲، ص ۱۰۰۷، نشر پرواز، ۱۳۶۵.

در طبیعت و عینیت زندگی غرق است که خود را از یاد برده است.[۱]

آفریقا در نگاه هگل

هگل میان ذهن غربی و ذهن آفریقایی تمایز ذاتی برقرار می‌سازد و مدعی است که اخلاق را می‌توان به دو بخش تقسیم کرد؛ اخلاقی که مال ماست و اخلاقی که برای آنهاست.

در این تصویرسازی، قاره آفریقا در حاشیه قرار می‌گیرد، و به عبارتی فاقد تاریخ و کاملاً عاری از درك آزادی به شمار می‌آید. چرا که در نظر هگل قومی برخوردار از تاریخ است و مراحل کمال را می‌پیماید که دارای دستاوردهای فکری بوده و در مسیر خودآگاهی سیر کند. در حالی که چنین رویدادی در قاره آفریقا حتی آغاز هم نشده است و این قاره بخش تاریخی جهان نیست. هگل در این راستا تصریح می‌دارد:

«صفت ویژه سیاهان آن است که آگاهی آنان هنوز به بینش هیچ گونه عینیتی استوار همچون خدا یا قانون که خواست بشر بتواند بر آن تعلق گیرد و از آن راه بر خود آگاه شود، نرسیده است».[۲]

در جایی دیگر ذهنیت منفی و نگاه بسیار بدبینانه او نسبت به قاره آفریقا چنین رقم می‌خورد.

«زندگی در اینجا یك رشته تصادفها و رویدادهای ناگهانی است نه غایتی است، نه کشوری یا دولتی که بشر در پی (بزرگی و نیرومندی) آن بتواند بکوشد و نه ذهنیتی، بلکه فقط توده‌ای از اذهان و (افرادی) وجود دارند که یکدیگر را از میان می‌برند...

---

۱. دکتر علی شریعتی، هبوط، ص۷۸، و نیز رجوع شود به کتاب شریعتی از شك تا یقین، نوشته نگارنده، ص۱۰۸، مبحث شریعتی و نقادی فلسفه تاریخ هگل، قصیده سرا، ۱۳۸۳.

۲. عقل در تاریخ، ص ۲۴۱.

... به طور کلی باید بگوییم که در مناطق درونی آفریقا، آگاهی (انسان) به بینش حقایق عینی یا عینیت استوار نرسیده است. مراد از عینیت استوار، خدا، جاودانگی، حق و طبیعت و چیزهای طبیعی است. روح تا جایی که با (این گونه) چیزهای استوار و گوهری ارتباط دارد می داند که وابسته آنهاست، ولی درعین حال، چون می تواند چنین ارتباطی را داشته باشد، می داند که در حد خویش ارزشی (مستقل) دارد. ولی آفریقاییان هنوز به شناخت حقایق کلی نرسیده‌اند؛ طبیعت آنان هنوز جز خود چیزی را نمی‌بیند: آنچه ما دین و دولت و کشور و امور موجود در خود و برای خود و مطلقاً معتبر می‌نامیم هنوز نزد آنان ناشناخته است...»[۱]

هگل ظاهراً فراموش کرده است در طول چندین قرن پیش و پس از آغاز عصر مسیحیت، یکی از کانونهای تمدن را جوامع شمال آفریقا تشکیل می‌داد و جوامعی همچون قرطاجبه و مصر بسی پیشرفته تر از جوامع بربرها در شمال غربی اروپا بودند.[۲]

هگل نظر به اینکه آفریقاییان را از حوزه اندیشه به دور می‌داند و اندیشه را در آن قوم فاقد یك اُبژه عینیت یافته تلقی می کند زندگی را در این سرزمین خشن و کوتاه و آلوده به انواع خرافه‌ها و تعصبها معرفی می کند تا جایی که برای درك درست آنها باید از هر گونه اخلاق و احساس رایج انسانی چشم پوشید.

این فیلسوف بنام آلمانی که نگاه نژادپرستانه به طرز عجیبی در جای‌جای فلسفه تاریخ او سایه افکنده است در ترسیم چهره واقعی نژاد آفریقایی گام را فراتر نهاده و در ادامه عبارت پردازیهای مسموم خود می‌افزاید:

«... ما نمی‌توانیم آن چنان که باید به درون طبیعت او راه یابیم، همچنان که

---

۱. همان، صص ۲۴۱ـ۲۴۰.

۲. پاتریك نولان، گرهارد لِنسکی، جامعه‌های انسانی، ترجمه ناصر موفقیان، ص ۲۳۴، نشر نی.

نمی‌توانیم به درون طبیعت یك سنگ یا یك پرستنده یونانی که در برابر تندیس زئوس زانو می‌زند راه یابیم. تنها به یاری اندیشه است که می‌توانیم به فهم طبیعت او برسیم، و فقط چیزی را می‌توانیم احساس کنیم که همانند محسوسات خودما باشد.»[۱]

هگل که گویا توجه ندارد ردیف بندی کنونی جوامع از نظر سطح توسعه همیشه صادق نبوده است و در مقام فیلسوف انسان دوستی که از آزادی انسان به‌عظمت یاد می کند میان ذهن اروپایی و ذهن آفریقایی تمایزی ذاتی برقرار می‌سازد و این تمایز ذاتی را خود، دلیلی بر سیاست قوم کشی اروپاییان می گیرد.

به یقین در اندیشهٔ استعماری او که چهره واقعی قوم مدارانه غرب را می نمایاند، اروپاییان مجازند در مواجهه با آفریقاییها، ملاحظات اخلاقی خود را بدور افکنده، به مقتضای عقل آنان را تحت استیلای خود در آورند، تا بدین وسیله آنان را که در طول تاریخ از بی تاریخی رنج می‌برند در تاریخ خود هضم کنندو همچون خود در زمرهٔ خود آگاهان و آزادگان قرار دهند، آنان را با حقایق کلی آشنا سازند! و بر آگاهی‌شان بر عینیت استوار یعنی؛ خدا، جاودانگی، حق و طبیعت و چیزهای طبیعی بیفزایند!!

بازی شیطنت‌آمیز!

این است اندیشه قوم مدار غربی که در اوراق فلسفی فیلسوفی چون هگل سر باز می کندو آشکارا چهره واقعی خود را می نمایاند.

به پیروی از این نظریه تئوریسینهای نظام سوداگری ادعا می کنند؛ برای ملتهای غربی کاملاً طبیعی است که در راه کسب دموکراسی، آزادی، انرژی فعال، و غیره جانفشانی کنند، در حالی که ملتهای آسیایی و آفریقایی اصلاً به فکر

---

۱. عقل در تاریخ، ص ۲۴۱.

دموکراسی نیستند. در مقابل آزادی بی‌تفاوت هستند و به استبداد و ظلم تن می‌دهند.[۱]

این نوع فلسفه نژادپرستانه و دور از واقعیت که صراحتاً از سوی هگل و امثال وی تبلیغ می‌شود هر انسان خردمند و منصفی را به خشم می‌آورد. چرا که هگل در این نظریه، فلسفه وجودی خود را به گونه‌ای ساخته و پرداخته است که اساساً خلقت عالم به خلقت تاریخ بشر می‌پیوندد و تکامل آن به ایجاد نژاد آلمانی می‌رسد که پنداری، تنها غایت آفرینش است.

در این منظومه با استفاده از نمونه‌های کما بیش نادرست تاریخی، بازی شیطنت‌آمیزی در حوزه اندیشه غرب در می‌گیرد و در این بازی شیطنت‌آمیز قصد بر آن است که منزل نهایی سیر تاریخی در حکومت پروس نشان داده شود و با طرح اصل شگفت‌آور تمامیت تاریخ، برتری ملیّت، اندیشه، فرهنگ و نژاد ژرمن نسبت به سایر ملل به ثبوت رسد. امری که بیش و کم دستمایه قدرتهای سیاسی و نظامی و حرکتهای ضد بشری قرن از جمله نازیسم در آلمان قرار گرفت.

---

۱. اتو کلاین برگ، نژادگرایی و علوم‌نو، ترجمه ج، نوایی، ص۴۵، شبگیر.

۲

نژادگرایی در چهره نبرد من

هیتلر قدر تمند نظامی عصر که منظومه هگلی را در تکمیل نهضت نازیسم به مدد گرفت و مواد متشکله آن را دستمایه‌های سیاسی خود قرار داد، با الهام از این نظریه در اهمیت نفوذ نژاد آریا و نبوغ و استعداد سرشار و تمدن ساز آنها سخنان اغراق آمیزی را به زبان آورد.

وی در دانشنامه سیاسی خود با عنوان نبرد من که آن را در زندان لاندسبرگ به رودلف هس[1]، سیاستمدار نازی که بعدها معاون ارشد او شد، دیکته می کرد، در ستایش تمدن آریایی از حد معمول گذر کرد و هرجا که ایجاب می نمود، اندر امتیازات و برتری مطلق این قوم سخن راند و سایر نژادها را مقهور و محکوم آن دانست.

او بر این عقیده بود که حل شدن نژادهای ضعیف در نژاد قوی و پیشرو (آلمانی) مقتضای اراده الهی است و این حل شدن و سلطه نژاد قوی بر ضعیف به نفع

1. R. Hess

نژاد ضعیف نیز هست.

وی در کتاب نبرد من، نژاد آریا را به لحاظ داشتن اراده قوی، دارای اهمیت و پایه گذار تمدن انسانی خوانده، می نویسد:

«اگر از ما بپرسند سبب اصلی اهمیت نفوذ نژاد آریا چیست باید بگویم که نژاد آریا گذشته از استعداد و نبوغ خارق العاده دارای یك اراده قوی می باشد که در تاریخ بشریت کمتر نظیر آن پیدا شده است.»[1]

«... آریاییها در طول هزاران سال تمدنی را بنیاد نهادند که مشعل فروزان آن هنوز هم روشنی بخش راه جهانیان است.» پس می توان گفت که نژاد آریا پایه گذار تمدن انسانی است... تمام نژادها تمدن خود را از تمدن نژاد اولیه گرفته اند.[2]

وی که نهضت نازیسم را در درجه اول برپایه نژاد قرار داد، در جایی دیگر آورده است:

«... آنچه را که ما امروز از تمدن انسانی و فرآورده های صنعتی و هنر و علوم مختلف در دست داریم به طور مسلم حاصل زحمات و کوششهای نژاد اولیه بشر یعنی نژاد آریایی است و این موضوع متقابلاً و بدون هیچ دلیل ثابت می کند که این نژاد نخستین بار در جهان به وجود آمده و بنیان گذار تمدنهای عالی بوده اند. نژاد (آرین) و (پرومته) که اساس خلقت انسانی مربوط به آنهاست، مانند جرقه ای بودند که از مکانی نامعلوم جستن کردند. آنها ابتدایی ترین مردمانی بودند که برای بار اول آتش را اختراع نمودند تا جهان را روشن سازند. آنها بودند که اولین اسرار جهان را آموخته و به ما راهی را نشان دادند که به سوی ترقی و پیشرفت برویم و دنیا را صاحب شویم و بر دیگران حکومت کنیم. اگر این نژاد را از بین می بردند تاریکی و جهل زمین را فرا می گرفته و در فاصله چند قرن تمدن انسانی

---

۱. آدولف هیتلر، نبرد من، ترجمه عنایت، ص ۱۹۳، نشر دنیای کتاب، ۱۳۷۳.

۲. همان، ص ۱۸۰.

از بین می‌رفت و دنیا به صورت یك صحرای خلوت در می‌آمد.»

پدیدآورنده کتاب نبرد من در عبارتی، نژاد ژرمن را به منظور حفظ سروری و آقایی در جهان از اختلاط با نژادهای دیگر برحذر می‌دارد و درآمیختگی نژادی را به ضرر اصل سروری این نژاد می‌خواند:

«نژاد ژرمن چون یك نژاد پاك باقی مانده و با نژادهای دیگر آمیزش نکرده در آمریکا آقا و صاحب دنیا شده و تا وقتی که این وضع باقی باشد، برتری خود را حفظ خواهد کرد.»[1]

این قدر تمند ناکام سیاسی که در خصیصه برتربینی نژادی، دست آموز بلامنازع تعلیمات قوم مدارانه هگل و نظریات داروین، کُنت دوگوبینو و . . . است، آن‌چنان مفتون و مسحور فرهنگ قومی خود قرار گرفته است که آن را اساس و ریشه هستی می‌شناسد:

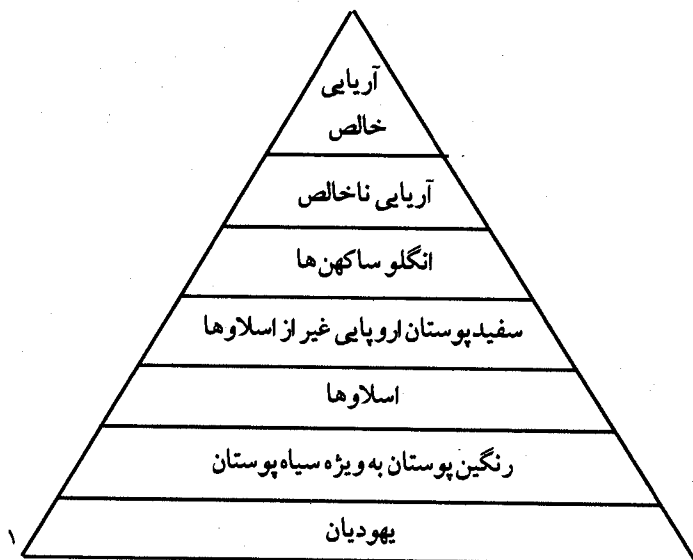
«اگر بخواهند عالم هستی را به سه قسمت نمایند؛ قسمتی که تمدن انسانی را خلق کرده و گروهی که آن را نگاهداری نموده و دسته‌ای که آن را از بین برده‌اند، بدون هیچ تردید آریاییها جزء گروه اول قرار خواهند گرفت. آنها اساس و ریشه تمام هستیهای دنیا بوده و فقط صورت ظاهر و رنگهای مختلف پوست بدن آنها اساس اخلاق و آداب ملل مختلف جهان نبوده است. آنها اولین سنگ تمدن جهان را استوار کرده‌اند، بنابراین اجرای این تمدن تابع اصول نژادهای مختلف است»[2]

هیتلر قسم دوم از اقسام سه‌گانه نژادی را که نگاهدارنده و مصرف کننده فرهنگ و تمدن به شمار می‌آیند، نژادهای سفید اروپایی غیر از اسلاوها می‌خواند و قسم سوم را که به تخریب فرهنگ و تمدن همت می‌گمارند رنگین پوستان، خاصه یهودیان به شمار می‌آورد.

---

۱. همان، ص ۱۷۴.
۲. همان، ص ۱۷۸.

با استـفـاده از کـتـاب نبـردمن می‌توان درجـه‌بندی نژادها را در هـرم ذیل به نمایش نهاد:



نابرابری به مثابه قانون!

در پرتو این نظریات بود که در آلـمان نازی، نژاد و قـومیّت درهم آمـیخـتـه و تلقی سـایر دانشـمندان آلـمـانی دائر بر عـدم تجـانس بین خـصـوصـیات جـسـمـانی و خصایص ملی و قومی صراحـتاً محکوم و مطرود گردید. هیتلر که از مبانی نظری فلسفه تاریخ هگل در بخش نژادپرستی به نحو کامل سود جست در حـوزه استیلا و چیرگی بر اقـوام دیگر تمـامی اراده و قـدرت خـود را به کار بست و هـدف خـود را که برخاسته از تلقی انحصارطلبی غربی است در قالب پیامی روشن عرضه داشت:

---

۱. به نقل از دکتر ملك یحیی صلاحی، اندیشه‌های سیاسی غرب در قرن بیستم، ص ۱۱۸، نشر قومس، ۱۳۸۳.

«خواست ما برابری نیست، تسلط است، سرزمین نژاد بیگانه باید دوباره سرزمین بردگان و روزمزدان کشاورزی و کارگران صنعتی شود. مسأله از میان بردن نابرابریها در میان انسانها مطرح نیست بلکه مسأله عبارت است از تشدید نابرابریها به صورت یك قانون.»[1]

و آشکارا دیده می‌شود که چه عبارات سنگین و غریبی در پرتو قومیت غربی، نهایتاً شکل می گیرد و در قالب شعار به خوانندگان عرضه می‌شود. درنگ دوباره بر روی پاره‌ای از این عبارات همچون؛ «خواست ما برابری نیست، تسلط است»، و یا «تشدید نابرابریها به صورت یك قانون»، بخشی از زوایای پنهان نظریه قوم‌مدارانه غرب را بر ما آشکار می‌سازد و چهره واقعی سیطره قومیّت را بر اندیشه غرب که این بار به خون ژرمنی آغشته است، می نمایاند.

۱. همان، ص ۵۱.

۳

چمبرلین و اصالت نژاد ژرمانیك

از جمله شخصیتهای دیگری که سودای برتری نژاد آریایی را در سر می‌پروراند و این نژاد را برترین نژاد جامعه بشری قلمداد می کرد، هوستون استوارت چمبرلین[1] (۱۹۲۷-۱۸۵۵) دوست و سپس داماد واگنر[2] بود که در سال ۱۹۱۶ مسیحی و در بحبوحه جنگ اول جهانی از سرشیفتگی و دلباختگی به نژاد آریا، رسماً به تابعیت آلمان درآمد.

وی در سال ۱۸۹۹ در کتاب هزارودویست صفحه‌ای خود تحت عنوان پایه‌های قرن بیستم[3] نژادها را از طریق خصوصیات برونی یعنی شکل ظاهری، رنگ پوست و مو و استخوان‌بندی از یکدیگر قابل تفکیك دانست و معتقد شد که این تفکیك در خصوصیت روانی و قابلیتهای ذهنی نیز مشهود است.[4] وی در این کتاب با استفاده از افسانه نژاد آریایی به مدح و ثنای آلمانیها پرداخت و آنان را بی حد

1. Houston Stewart Chanbrlin
2. Wagner
3. Fondements du xxe Siecle
۴. ناصر فکوهی، تاریخ اندیشه و نظریه‌های انسان‌شناسی، ص ۱۲۱.

و حصر ستود.

چمبرلین به جای اینکه مانند گوبینو، آریاییها را به یك طبقه برتر یعنی اشراف‌زادگان نسبت دهد، آنان را یك ملت برتر یعنی ملت آلمان و نژاد ژرمن نسبت داد که وصف اصلی آن تمدن سازی است؛ «آلمانی باستان روح تمدن ماست. اهمیت هر ملت به عنوان قدرت زنده امروزی متناسب با خون اصیل آلمانی جمعیت آن است.»[۱]

در نظریه نژادگرای چمبرلین نژاد ژرمانیك دارای رسالتی تاریخی است و برترین نژاد شمرده می‌شود و کلیه نژادها از طریق خصوصیات بیرونی یعنی شکل ظاهری، رنگ پوست و مو و استخوان بندی از یکدیگر تمیز داده می‌شوند، خصوصیات روانی و قابلیتهای ذهنی نیز تابعی از خصوصیات بیرونی‌اند.

بر طبق نظریه او، میان نژادهای بشری سلسله مراتبی وجود دارد که به شکل هرم قرار گرفته‌اند. در رأس این هرم‌نژاد و خون آریایی قرار دارد و نژادهای دو رگه وغیره در این سلسله مراتب در قاعده این هرم جای دارند.

چمبرلین بر این اعتقاد است که همه مشاهیر، نوابغ بزرگ عالم بشری و همه دانشمندان بزرگ تاریخ از جمله ولتر، گالیله، لئوناردو داوینچی، ژول‌سزار، اسکندر کبیر و... به گونه‌ای خون آرياييها را در رگ داشته‌اند. از این رو دماغ آریایی دماغ علمی و تمدن‌ساز و متمدن است. به گمان او اهمیت هر ملت به عنوان قدرت برتر جهان در تناسب با خون اصیل آلمانی یعنی آریایی جمعیت آن ملت به شمار می‌آید.

وی در نظریه نژادگرایی خود تا آنجا پیش می‌رود که حضرت عیسی(ع) را یك پیغمبر آریایی می‌خواند و تصریح می‌دارد: «هر که ادعا کرده است که مسیح یهودی بوده است یا بلاهت خود را نشان داده و یا دروغ گفته... مسیح یهودی

---

۱. موریس دوورژه، اصول علم سیاست، ترجمه ابوالفضل قاضی، ص ۴۶، امیر کبیر، ۱۳۸۴.

نبوده است.»[1] در این دیدگاه فضایل اخلاقی همچون؛ دوست داشتن، شفقت و مهربانی که مسیح بدان متصف است از مشخصات روانی نژاد آریایی محسوب می گردد.

چمبرلین نژاد ژرمن را نژاد برگزیده، منتخب خدا و منجی عالم بشریت و وارث فرهنگ یونان و رم به شمار می آورد. بنابر دیدگاه او نژاد ژرمن برای انجام مأموریت بزرگ تاریخی خود باید با دشمنان خود به نبرد برخیزد. در نظر او کلیسای کاتولیك مصداق واقعی دشمن قلمداد می‌شود. اما آنچه که موجب فلاح و رستگاری روح آریایی می‌شود اصلاحات پروتستانی است که در برابر کلیسای کاتولیك قرار می گیرد.

چمبرلین بنابر دیدگاههای نژادپرستانه خود همواره بر این خیال باطل بود که روزی نژاد آریایی به پیروزی جهانی نایل آید و آن روز زیاده دور نیست و به دست توانای آدولف هیتلر رقم خواهد خورد! آرزویی که در سال ۱۹۲۳ در ملاقات خصوصی خود با رهبر نازیسم آلمان به زبان آورد!

افسانه نژاد آریایی و برتری آن نسبت به سایر نژادها که در قالب آخرین اکتشافات علمی از سوی نظریه‌پردازان دروغینی همچون چمبرلین عرضه شد، بعدها توانست توجیه خوبی برای اهداف و اغراض توسعه‌طلبانه و شوونیزمی رهبران آلمان باشد و آنان را در مسیر سلطه گرانه خود رهنمون گردد. چنان که گیوم دوم، چندین بار چمبرلین را به پتسدام دعوت کرد، با او غالباً مکاتبه داشت و به او نشان صلیب آهنین اعطا کرد.

آدولف هیتلر در سال ۱۹۲۳ کمی پیش از آن که کتاب معروف نبرد من را به‌رشته تحریر درآورد، با چمبرلین که در آن ایام پیر شده بود، ملاقات کرد و در مراسم تدفین وی در سال ۱۹۲۷ شرکت کرد.[2]

---

۱ و ۲. همان، ص ۴۶.

٤

مظاهر نژادگرایی در آرای زیگفرید

آندره زیگفرید[1] فرانسوی که چندان هم در تحقیقات خود متهم به نژادپرستی نیست و بالعکس در جاهایی هر یك از نژادهای بشری را به فراخور حال خود، دارای علایمی از نبوغ و استعداد می‌خواند، و بر خلاف دیگران هیچ چیز را در انحصار یك قاره یا یك نژاد نمی‌داند،[2] با این حال آرای وی از ترکش نظریه غرب‌محوری در امان نمانده و در آثار خود، آنجا که حال و مقال اقتضاء کند از اظهارات نژادپرستانه دریغ نورزیده است.

نژاد سفید صاحبان اصلی تمدن!

وی در کتاب نظری کلی به مدیترانه، یونانیان را غربیان واقعی و سفیدپوستان ساکن در اروپا را یگانه صاحبان تمدن غربی می‌خواند و می‌نویسد:

1. Andre Ziegfried

۲. آندره زیگفرید، روح ملتها، ترجمه احمد آرام، ص ۲۱۹، شرکت سهامی انتشار، ۱۳۴۳.

«نژاد سفید از آغاز، هم در اروپا و هم در آسیا زیسته است، اما فقط بخش اروپایی آن تمدن غربی را ایجاد کرده است: یونانیان باستان، برخلاف ایرانیان، از آغاز، غربیان واقعی بوده‌اند؛ ماراتون بایستی برای ما چونان زیارتگاهی باشد!...

باآنکه همهٔ سفیدپوستان در ایجاد تمدن غربی سهیم نبوده‌اند، زیرا که سفیدپوستان آسیایی در برابر آن مقاومت کرده‌اند، ولی این تمدن دستاورد یك نژاد است: سفیدپوستان و تنها ایشان هستند که غرب را ساخته‌اند. فاصله‌ای که آنان را از سیاه پوستان و سرخ پوستان جدا می‌کند بسیار عظیم است و اگر زردپوستان هم توانسته‌اند خودی نشان دهند، هنوز از نژاد سفید بسیار عقب هستند... هنگامی که یونانیان، آن «مردان آزاد» در برابر ایرانیان مقاومت می‌کردند، با این کار خود مرزی را مشخص کردند که تاریخ آن را به ما انتقال داده است...»[1]

غرب در مقایسه با شرق

این محقق فرانسوی که ارتباط هوش و نژاد را در تحقیقات خود تعقیب می‌کند، در اثر معروف خود روح ملت‌ها به طرز عجیبی دچار تعصب وطنی شده و گاه نیز ویژگیهای غرب وی را به خودستایی زننده‌ای کشانده است. وی پیشرفت کنونی بشر را تماماً مرهون و مدیون هوش و استعداد مغرب زمینان به شمار آورده و مشرق‌زمین را حتی فاقد سهمی ناچیز در چرخه رشد و توسعه می‌خواند. در مقایسه غرب و شرق تا آنجا پیش می‌رود که شرق را مقلد، عقب افتاده، ناتوان در تعمیر ماشین، عاری از نوآوری، و بالعکس غرب را پیش‌تاز، باکفایت، مخترع، نوآور، ممتاز و خلّاق اعلام می‌دارد:

«... در مرحله صنعتی کنونی جهان، مغرب زمین همه کار کرده و مشرق‌زمین هیچ کار نکرده است. البته توانایی چرخاندن ماشین را داشتن خوب است ولی این

---

۱. به نقل از یونانیان و بربرها، جلد ۱، صص ۱۱۸ـ۱۱۷.

به تنهایی کفایت نمی کند. باید شایستگی تعمیر ماشین را داشته باشد و بتوانند به آن بهبود بخشند و از نو بسازند یا مطابق مقتضیات و ضرورتهای تازه طرح نویی برای آن بریزند. آسیا تقلید می کند و حتی آنچه را که تقلید کرده بی‌عیب از آب درمی‌آورد ولی در آنچه به عاریت گرفته هیچ تجدیدی وارد نمی کند. اگر به علتی رابطه‌اش با منابع اختراع آمریکایی و اروپایی قطع شود، به زودی ناتوان می ماند یا لااقل بسیار عقب‌افتادگی پیدا می کند. در آن هنگام که مغرب زمین پیوسته به پیش می‌رود آسیا ظاهراً به حالت رکود نسبی می‌ماند، و این از نقص شعور یا انرژی نیست، بلکه علت آن نقص الهام و روش کار خلاق و نیز شاید کافی نبودن ایمان و اعتقاد به ترقی است.»[1]

زیگفرید در ادامهٔ مقایسه خود بین جوامع غربی و شرقی نکات دیگری را برمی‌شمرد که به شیوه خاص غربیان عمدتاً به جانبداری از هم‌نژادیهای خود نظر دارد. وی صفاتی چون؛ مواظبت، مراقبت و نگاهداری از ابزار کار و استفاده بهینه از آن و نیز موقعیت‌سنجی و دارا بودن درکی درست از مفهوم زمان و فعالیت و کارآمدی و حس مسئولیت را به غربی نسبت می‌دهد و در عوض شرقی را موجوداتی تنبل، بی کار، بی‌دقت و فاقد ویژگیهای مثبت ارزیابی می کند. وی در «روح ملت‌ها» چنین آورده است:

«مغرب زمینی هدفی برای خود در نظر می گیرد و این اراده را دارد که در فرصت تعیین شده خود را به آن هدف برساند. می‌داند که چگونه از آسایش و هوس شخصی برای تحقّق بخشیدن به منظوری که در پیش دارد صرف‌نظر کند و چون مفهوم زمان را خوب می‌شناسد بی‌جهت کار را با بیکاری و تنبلی مخلوط نمی کند؛ ارزش و کارآمدی افزارهایی را که دراختیار دارد اندازه می گیرد و این را می‌داند که اگر از افزار کار خود نگاهداری شایسته نکند در معرض تلف قرار

---

۱. همان، ص ۲۱۹.

خواهد گرفت و از همین جا روح دقت و پیش‌بینی برای او فراهم می‌شود. مواظبت و مراقبت و نگاهداری مختص مغرب زمین است و اگر بگوییم که علامت مشخصه مغرب زمین را در همین باید جُست سخنی به گزاف نگفته‌ام.»[۱]

آندره زیگفرید در پاره‌ای، قوم ستایی را از حد گذرانیده و توانمندی نژاد خویش را در یك مثال ساده به ترسیم می کشاند:

«هیچ آسیایی نمی‌تواند از ماشین نگاهداری کند و هر خانه در مشرق زمین در معرض غفلت قرار می گیرد و در نتیجه همین غفلت زیانهایی برای مالك خود به بار می‌آورد. ساختن بنا یا اداره کردن یك دستگاه را به یك فرد شرقی واگذار کنید و پس از یك سال یا ده سال به سراغ آن بروید؛ به زودی فرق آن کار با کار مشابهی که به یك فرد اروپایی سپرده شده باشد به چشم شما خواهد خورد.»[۲]

ایضاً در ادامه، مسئولیت گریزی و وجود اخلاق فرمانبرداری و نیز گریز از سازماندهی شرقیان را یادآور می‌شود:

«فردیت و حس مسئولیت در مشرق زمین وجود ندارد. در آسیا اشخاص هرگز تنها کار نمی کنند بلکه پیوسته جزو گروهی می‌شوند که بر آنها تسلط دارد و آنان در ساختن آن شریکند. مسئولیت پراکنده شده است و اخلاق حاکم بر زندگی، اخلاقی فرمانبرداری نسبت به والدین و دستگاههای اجتماعی است. از طرف دیگر امکان آن هست که بیش از اروپا کار کنند و قناعت بیشتر و تحمل بدنی محض بیشتری نشان دهند و نیز ممکن است که چاره‌جویی جانشین سازمانداری شود. یك اتومبیل که به دست مکانیکی چینی سپرده شود در ظرف مدت شش ماه از کار می‌افتد... و پس از آن خوب یا بد مدت پنج سال با همین ماشین قراضه کار می کنند...»[۳]

وی در فهرست مقایسه‌ای خود به این مقدار بسنده نکرده و ضمن ارجاع این

---

۱ و ۲ و ۳. همان، ص ۲۲۱.

صفات به طبیعت و ماهیت غرب و شرق، چنین اظهار می‌دارد:

«... مرد شرقی فرمان می‌دهد، سرزنش می‌کند، تضرّع می‌نماید، از غیب سخن می‌گوید، از آینده خبر می‌دهد و آنجا که پای مشاهده در میان می‌آید حکایت می‌کند، شمارش می‌کند، داشته‌ها را روی هم می‌ریزد و مجموعه می‌سازد.
یونانی نیز مشاهده می‌کند ولی در جست‌وجوی آن است که از مشهودات خود قوانین کلی بیرون آورد و علت مغفول امور و اشیاء را کشف کند... میان این دو روش کار تفاوتی وجود دارد و این تفاوت بیش از آن که از لحاظ درجه باشد از لحاظ طبیعت و ماهیت است و روش دوّمی در تکامل بشری نماینده پیشرفتی قطعی است که مصفاترین تمدنهای آسیایی، مثلاً تمدن چینی، هنوز به آن نرسیده است.»[۱]

زیگفرید که به شدت تحت تأثیر طبقه نژادی خویش است و مغرب زمین را از لحاظ مدیریت و داشتن مدیران لایق برتر می‌داند با جسارت هرچه تمامتر می‌افزاید:

«چون مشرق زمین بروید، در آنجا صناعتها و طرحها و اداراتی خواهید دید که نماهای آنها به نظایر آنها در نزد ما شباهت دارد، ولی به زودی درخواهید یافت که بهترین شرقیان به طور متوسط، از لحاظ کارآمدی، ارزش حقیرترین غربیان را ندارد! شرقیان و غربیان در یك درجه و طبقه قرار ندارند. این فرد اروپایی که در چشم ما بسیار متعارف و پیش پا افتاده و بی‌فرهنگ جلوه‌گر می‌شود، هموست که در آنجا مسئولیت یك اداره را به او وامی‌گذارید و وی را بر بومیان بسیار درخشان ترجیح می‌دهید؛ این شخص خوب یا بد دستگاه را اداره می‌کند و آن دیگران بیم آن هست که کار را خراب کنند.»[۲]

نویسنده کتاب روح ملتها به پیروی از سنت جاری گروهی از محققان

---

۱. همان، ص ۱۹۷.

۲. همان، صص ۲۲۲ـ۲۲۰.

مغرب زمین درباره شرق، به‌ویژه ایران، در مقایسه با یونان به‌طور اغراق‌آمیزی سخن رانده و دچار اشتباهاتی شده است. وی معتقد است:

«هنگامی که یونانیان بر ضد ایرانیان می جنگیدند، به مثابه مردانی آزاد و آگاه بر این آزادی بودند که در مقابل رعایای خداوندگاری ایستادگی می کردند. در صورتی که مخالفان ایشان تودهٔ بی‌شکلی بودند و هیچ اتصال فکری و روحی با یکدیگر نداشتند.»[1]

زیگفرید همچنین یکی از امتیازات غرب را در گرایش به عقل و استدلال و آزاداندیشی جست‌وجو نموده و مثل همیشه آن‌چنان که انتظار می‌رود، شرق را فاقد آزاداندیشی معرفی می کند، تا آنجا که به‌طور جسارت‌آمیز و به‌مانند محققی ابتدایی و ناآشنا به موضوع تحقیق، این خصیصه منفی را به آیین دینی نیز سرایت می‌دهد:

«باید بگوییم که مغرب زمین افزار خاصی برای تحصیل قدرت به دست آورده است، و این همان است که نژاد سفید را از دیگر نژادها ممتاز ساخته و سبب کاربری و کارآمدی آن شده است. هر وقت که سخن از چیزهای جدی در میان باشد، یا مغرب‌زمین چنین گونه راهی برای خود انتخاب کند، راه و رسم عقلی و استدلالی یونانی است که مغرب‌زمین بی محافظه کاری یا ترس از دین به کار می‌بندد و در عین آنکه به مذهب کمال احترام و علاقه را دارد، از این روش عمل بیمی به خاطر راه نمی‌دهد. یونان قدیم، با آنکه خود سهمی در خرافات و نامعقولات داشت، ناحیه‌ای از زندگی را جدا کرده بود که در آن عقل و استدلال بی‌توجه به چیزهای دیگر به پیشرفت خود ادامه می‌داد. آزادی در زمینه اجتماعی کامل نبود، ولی در آنجا که پای بحث و علم و استدلال و تعقل در کار می‌آمد، چنین آزادی کامل وجود داشت. ما این تمایز اساسی را که نه در آسیا موجود است و نه در اسلام پذیرفته‌ایم(!)...»[2]

---

۱. همان، صص ۱۹۸ـ۱۹۷.　　۲. همان، ص ۱۹۹.

نقد آرای زیگفرید

وجه این کژاندیشی در حیطه پژوهشی را در کجا باید جست‌وجو کرد؟ چگونه می توان این نسبتهای ناروا را که ظاهراً و در ادعا از رهگذر پژوهش و تحقیق حاصل آمده است، توجیه و تفسیر عقلانی نمود؟ آیا به جز قومیت و نژادگرایی وجه دیگری می توان برای آن برشمرد؟

سطحی نگری این جامعه‌شناس و محقّق فرانسوی در حوزه جامعه‌شناسی مانع اصلی درست اندیشی و استنتاجهای بی‌شائبه و خالی از غرض‌ورزی در امر تحقیق بوده است. مدارك و شواهد موجود تاریخی حکمی دیگر را نه آن چنان که او بیان داشته است، حکایت دارد؛ وی ظاهراً از یاد برده است به مدت هزاران سال، جوامع شرقی قبل از آنکه جوامع اروپایی تجربه‌ای از پیشرفت بیندوزند، پیشرفته‌ترین جوامع بشری بوده‌اند. نمونه‌هایی چون؛ ظهور شخصیت‌های قدرتمند در حوزه حکمرانی و اداره کشوری به پهنای هند تا مدیترانه و برجستگی شرق در انجام بسیاری از اختراعات و اکتشافات علمی در مقطعی از تاریخ، همچنین وسعت دامنه مطالعاتی و تحقیقاتی ملل شرق در قلمرو رشته‌های مختلف علمی از سوی شخصیت‌های برجسته‌ای چون؛ ابن‌هیثم، بوعلی، ابوریحان، خیام، خواجه نصیر طوسی، خوارزمی و دهها اندیشمند دیگر نشان از دماغ تمدن‌ساز شرقی داشته و دارد.

تلاش این چهره‌های درخشان در عصر طلایی و سیادت مشرق زمین سبب شده است که مجموعه‌ای بسیار گسترده، غنی و متنوع مشتمل بر اندیشه‌های فراوان ظهور یابد و به دنیای وسیع علم عرضه گردد.

همچنین حضور درخشان ایرانیان به عنوان نخستین ملتی که به گفته «گیرشمن» در کتاب؛ **از آغاز تا اسلام**، بزرگ‌ترین امپراتوری جهانی را به وجود آورده‌اند و برای اولین بار روح عدالت و آزادمنشی را که تا آن زمان بر بشر مجهول

بود، بسط و اشاعه داده‌اند[۱]، جملگی مهر باطلی است که بر یاوه‌سرایی‌های زیگفرید که تماماً از روحیه نژادگرایی وی منشأ می‌گیرد، می‌نشاند.

حال چگونه است که این واقعیت و واقعیت‌هایی از این دست، از منظر این پژوهشگر فرانسوی دور مانده و مورد غفلت و بی‌اعتنایی قرار می‌گیرد؟ سراسر این پهنه، آغشته به تعقل و اندیشه است. آثار به جای مانده از تحقیقات فرزانگان مشرق‌زمین نشان از وجود مذاق عقلی در بین این نژاد دارد.

پیش از آنکه قاره اروپا تجربه‌ای از تعقل و اندیشیدن بیندوزد و عقل را در کنار دین باوری پشتوانه پژوهش و تحقیق خود قرار دهد، در محدوده وسیعی از دامنه جغرافیایی شرق، عقل ملاك عمل در دریافت حقایق و در بسیاری یگانه راه درك معارف شناخته می‌شد. حتی با این روش آموزه‌های دینی نیز مورد چندوچون قرار می‌گرفت و شکل گیری کلام دینی را موجب می‌گشت. چنانکه ابن خلدون در مقدمهٔ کتاب خود در خصوص محدوده وسیعی از قلمرو شرق یعنی ایران باستان بیان می‌دارد؛ ایرانیان بر شیوه‌ای بودند که به علوم عقلی اهمیتی به سزا می‌دادند و دایرهٔ این علوم در کشور ایشان توسعه یافته بود، زیرا دولتهای آنها در نهایت پهناوری و عظمت بود و هم گویند که این علوم پس از آنکه اسکندر، دارا را کشت و بر کشور کیانیان غلبه یافت از ایرانیان به یونانیان رسیده است، چه اسکندر بر کتب و علوم بی‌شمار و بی‌حد و حصری از ایشان دست یافت.

قلمداد نمودن صبغه احساسی و عاطفی به منزله تنها ویژگی شرق و نسبت‌دادن جنبه‌های عقلانی و منطقی به غربیان، تماماً القائات سوئی است که ناظر بر فریبکاری بوده و از اساس فاقد مستندات علمی و تاریخی مورد نظر است.

این چه تعمدی است که پاره‌ای از محقّقان غربی درصددند نژاد را در ایجاد تمدن مؤثر قلمداد کنند و نتیجتاً نژاد غربی را ذاتاً متمدن و تمدن‌ساز به شمار

---

۱. عباس قدیانی، تأثیر فرهنگ و تمدن ایران در جهان، ص ۴۴، انتشارات فرهنگ مکتوب.

آورند. ویل دورانت متفکر و مورّخ فرانسوی در کتاب بسیار خواندنی تاریخ تمدن خود، به خوبی در شرح عدم تأثیر نژاد در ایجاد تمدن بر آمده است. وی می‌نویسد:

«نژاد در ایجاد تمدن تأثیری ندارد؛ تمدن در جاهای مختلف، یا در نزد ملتهایی که رنگهای گوناگون دارند، آشکار می‌شود، خواه در پکن باشد خواه در دهلی، ممفیس یا بابل، راونا یا لندن، پرو یا یوکاتان. نژاد تمدن را نمی‌سازد، بلکه تمدن است که ملتها را خلق می‌کند... فرد انگلیسی تمدن انگلستان را ایجاد نمی‌کند، بلکه از تمدن انگلستان است که فرد انگلیسی ساخته می‌شود. هنگامی که این فرد انگلیسی به نقطهٔ دوری مانند تمبوکتو می‌رود و تمدن خود را همراه می‌برد و در آنجا نیز لباس شب‌نشینی و شام خوردن مخصوص را می‌پوشد، این دلیل آن نیست که تمدن خود را در این نقاط به صورت جدید خلق می‌کند، بلکه نشانه آن است که حتی در این نقاط دور افتاده هم نمی‌تواند از زیر تسلط آن تمدن خارج شود. اگر شرایط مساوی در نژاد دیگری، جز انگلیسی شبیه به انگلستان باشد، نتایج مشابهی به دست می‌آید و به همین جهت است که می‌بینیم ژاپن قرن بیستم رفتار انگلستان قرن نوزدهم را تجدید می‌کند. تأثیری که نژاد در تمدن دارد این است که پیدایش آن غالباً پس از زمانی است که ریشه‌های نژادی مختلف با یکدیگر می‌آمیزند و به تدریج ملّتی که به صورت نسبی حالت تجانسی دارد از آن میان بیرون می‌آید...»[1]

---

۱. ویل دورانت، مشرق زمین گاهواره تمدن، مترجمان: احمد آرام، ع. پاشایی، امیرحسین آریان‌پور، صص ۶ـ۵.

۵

شرق از منظر دوگوبینو

«آرتور ژوزف دوگـوبینو»[1] (۱۸۱۶-۱۸۸۲) دیپلمـات، شـرق‌شناس، و نویسنده فرانسوی بود که در حوزه نژادگرایی به طور علمی قدم نهاد و در این راه کتابی را با عنوان «سرچشمه عدم تساوی نژادهای انسانی»، عرضه داشت. وی نژاد را نیروی محرکه و عامل تعیین کننده در اوج گرفتن یا سقوط تمدنها و فرهنگها می‌دید و بر این باور بود که نابرابری نژادهای بشـری نه تنها روندی کـمی بلکه روندی کیفی را می‌پیماید.

وی نژادهای انسانی را به سه نژاد اصلی؛ یعنی سفید، زرد و سیاه تقسیم می‌کرد و بر این باور بود که هر نژاد صفات جسمی و روحی معین، ثابت و مشخص و غیرقابل تغییر خود را دارد که منشأ آن (خون پاك اولیه) است. به نظر وی نژاد سفید تنها نژادی است که از جانب خداوند برای حکومت بر نژادهای پست تعیین شده است و بر همه نژادها برتری دارد. این امر تقدیر الهی است و نمی‌توان در آن

---

1. Gobineau , joseph Arthur

تغییری ایجاد کرد؛ زیرا خداوند از همان ابتدای خلقت، استعدادها را میان نژادها تقسیم و معین کرده است.

گوبینو بزرگترین خطر را برای اروپا، آمیزش یافتن نژاد اروپایی با سایر نژادها می‌دانست. وی نژاد سیاه را کم هوش و احساساتی و پایین‌ترین رده در گروههای انسانی و نژاد زرد را مادی، خرده‌بین، و یك مرتبه بالاتر از نژاد سیاه به‌شمار می‌آورد.

در نظر گوبینو آریاها، سامی‌ها، کلت‌ها و اسلاوها جزء نژاد سفید به شمار می‌آیند و اگر بخش آریایی نژاد سفید در اروپا رهبری را به دست نگیرد، تمدن رشد نخواهد کرد. «به گمان وی اشراف فرانسه از بازماندگان آریاییها می‌باشند که تشکیلات سیاسی، اندیشه و هنر، فرهنگ، تمدن و پیشرفت را به‌روی اروپا به ارمغان آورده‌اند. مردم عادی بازماندگان اشغالگران ابتدایی‌اند که بر حسب طبیعت از نژادهای پستند و هر چه دارند، از فاتحان آریایی گرفته‌اند، به طوری که بدون وجود این فاتحان، در بربریت زندگی می‌کردند.»[1]

به گفته برخی از هموطنان گوبینو نظریه اجتماعی و نژادی او ریشه و مبنای ناسیونال سوسیالیسم قرار گرفت و یکی از مسببان جنگهای اول و دوم جهانی قلمداد شد. «گوبینو در نوشته‌های خود به هیچ وجه توضیح نمی‌دهد و اشاره نمی‌کند که مراد وی از خون آریایی یا خون پاك اولیه چیست و این خون چه ترکیبی داشته یا دارد که در خون سیاهان و زردها نبوده یا نیست. در آثار گوبینو «خون» به‌عنوان یك عامل مهم و اسرارآمیز، اما تعیین کننده حضور دارد. با وجود اینکه گوبینو به یك مبدأ و منشأ اساسی در مطابقت با متون و کتب دینی اعتقاد دارد و آن را [illegible] می‌کند، مشخص نمی‌کند که خداوند عالم چرا و در چه مرحله‌ای و چگونه به [illegible] استعدادها میان نژادها و رده‌بندی نژادها پرداخته است؟ و چرا نژاد سفید

---

۱. [illegible] دوورژه، اصول علم سیاست، ترجمه ابوالفضل قاضی، ص ۴۴، امیر کبیر، طهران، ۱۳۸۴.

اروپایی مقام انتخاب شده و نژاد برتر شمرده می‌شود و آریاها چرا قوم محبوب خدا شده‌اند نه دیگران؟»[۱]

نظریات گوبینو بعدها توسط نازی‌ها تغییر شکل یافت و اینان مخالفت میان آریاییها ـ اشراف و مردم غیر آریایی را به مخالفت میان غیر یهودیان که در هر جامعه‌ای عامل تشتت می‌باشند و باید از میان برداشته شوند، تغییر دادند.[۲]

شایان ذکر است گوبینو دوبار در هیأت مأمور دیپلماتیك و به عنوان رایزن فرهنگی فرانسه به ایران سفر کرد. در طول این مدت چند اثر مهم درباب اخلاق، دین و تاریخ ایران به نگارش درآورد. **سه سال در آسیا، ادیان و فلسفه‌های آسیای مرکزی، تاریخ ایرانیان و افسانه‌های آسیایی**، از جمله آنهاست.

گوبینو، که یکی از سیاستمداران معروف انگلیسی به نام لرد کرزن، کتاب او را درباره آسیا بهترین کتابها معرفی می‌کند[۳]، به واسطه مشاهدات اندکی که از ملل شرق از جمله ایران داشت، چهره‌ای از شرق ترسیم می‌کند که در بسیاری موارد با واقعیت تطبیق نمی‌کند.

اوصاف شرقیان

او اگرچه در توصیف شرقیان داعیه دقت و احتیاط را دارد و پرهیز از ارزیابیهای شتابزده را امری لازم و ضروری به شمار می‌آورد و حتی در جایی بر این خواسته است که «قبل از اظهار نظر درباره طرز زندگی و احساساتشان (شرقیان)، باید حتی‌الامکان خود را به جای آنها بگذاریم و به خصوص حتی المقدرر از نتیجه گیریهای مشعشعانه، ولی توخالی که باب میل روز است، اجتناب ورزیم»[۴]، اما

---

۱. شاپور رواسانی، نادرستی فرضیه‌های نژادی آریا، سامی و ترك، ص ۱۴۷، انتشارات اطلاعات، ۱۳۸۰.
۲. موریس دوورژه، اصول علم سیاست، ترجمه ابوالفضل قاضی، ص ۴۵.
۳. کنت دو گوبینو، سه سال در آسیا، ترجمه عبدالرضا هوشنگ مهدوی، ص ۱۰، نشر قطره، ۱۳۸۳.
۴. همان، صص ۲۰۸ـ۲۰۷.

در پاره‌ای به رغم داعیه خود از مدار انصاف خارج شده و با یادآور شدن برخی از نمونه‌ها و مثالها ارزیابیهای غلط و بسیار مغرضانه‌ای روا داشته و قصد تحقیر و تدنی بخشی از فرهنگ، آداب و رسوم و عقاید ملتهای شرقی را دارد. وی با عبارت‌پردازیهای خود به خواننده چنین القا می کند که شرقی ذاتاً بی‌منطق، ساده و کودن، مأنوس به ویرانگی، بیگانه با آینده و بسیار علاقه‌مند به گذشته، اهل توسری و فریب خوردن، آماده بودن برای قبول تسلط اروپاییان، دروغ گو و فریبکار و حقه‌باز می‌باشد. در بخشی از کتاب سه سال در آسیا می‌خوانیم:

«در آسیا همه چیز ویرانه و خرابه است. از این رو اشخاص نکته سنج و با شعور این قاره بیشتر به گذشته می پردازند تا به آینده. گویی برای این سرزمینها آینده‌ای وجود ندارد. آنان فکری جز اینکه با گذشته‌ها زندگی کنند، در مغزشان خطور نمی کند...

...آسیایی‌ها چندان اهمیتی به درك منطق اروپاییان نمی دهند؛ زیرا آنان ایمان و مذهب را چیزی می دانند که دلیل و منطق در آن بی‌تأثیر است... بی منطقی ذاتی یا درست‌تر بگویم غریزی آسیایی‌ها چنان آثار بزرگی در زمینهٔ مذهب، فلسفه و شعر آفریده که به عقیده من وجود و منش آنان را قابل احترام ساخته است.»[1]

ایران در نظر دوگوبینو

گوبینو در بخشهایی از کتاب خود آنجا که حال و مقال اقتضا کند، ملتهای شرقی را با ذکر نام و مشخصات تحقیر نموده و شخصیت آنان را تنزل می دهد. ایران در روند ارزیابیهای تحقیرآمیز او جایگاهی ویژه دارد. او اگرچه در کتاب تاریخ ایران در قالب عباراتی ایرانیان را می‌ستاید و آنان را ملتی بسیار قدیمی و کهن‌ترین مردم به شمار می آورد که از زمانی بس دور حکومت منظمی داشته‌اند و

---

۱. همان، صص ۳۶۷_۳۶۶.

نیز این کشور را سرچشمه همه چیز قلمداد می کند[۱]، اما در کتابی دیگر طی توصیفی، ایرانیان را شایسته دلالی می خواند و متملق و متقلب و ناتوان از انجام کار فکری وانمود می سازد.

گوبینو به گونه‌ای در گفتار توصیفی خود صراحت و قاطعیت نشان می دهد که گویی ایران بر خلاف گفته «کریستیان وژان پالو»[۲]، هیچ گاه سرزمین تبادل خاور و باختر نبوده است که در آن ایرانیان چه در زمینه هنر و چه در زمینه ادبیات و علوم به همان اندازه‌ای از دیگران مایه گرفته باشند که به ملل جهان مایه داده‌اند. نارواهای گوبینو را درباره ایرانیان در کتاب سه سال در آسیا، پی می گیریم:

«گمان نمی کنم هیچ یك از ملتهای روی زمین مثل ایران برای دلالی صلاحیت داشته باشد؛ چون دلال باید زرنگ، موقع‌شناس، خوش صحبت، متملق، متقلب، پرحوصله و قدری روان‌شناس باشد و تمام این صفات در ایرانیان به خصوص در اصفهانیها و شیرازیها جمع شده است، به طوری که گویی اهالی این دو شهر همه دلال آفریده شده‌اند. همهٔ ایرانیان فروشنده‌اند یا هرچه را که دارند، به گرو می گذارند. وقتی می گویم همه، مقصودم واقعاً همه مردم است(!) شاه جواهراتش را گرو می گذارد. زنانش زینت‌آلات خود را گرو می گذارند، اعیان و اشراف ملك و باغ و خانه خود را برای به دست آوردن پول به دلالها گرو می دهند، اشخاص باسواد کتابهایشان را گرو می گذارند. هیچ مرد و یا زنی نیست که مقروض نباشد و شاید هیچ کس وجود ندارد که بدهکارانی نداشته باشد.

ایرانیان به قدری در فکر وام هستند که وقتی کالاهایی از قبیل لباس، جواهر و حتی دیگ می خرند، قبل از هرچیز فکر می کنند که آیا در موقع لزوم می توان آن را به گرو گذاشت و فروخت و به زبان ساده تبدیل به پول کرد؟ گاهی اتفاق می افتد

---

۱. کنت دو گوبینو، تاریخ ایران، ترجمه نظم‌الدوله، مطبوعات ایران، جلد ۲، ص ۵.

۲. استفان پانوسی، تأثیر فرهنگ جهان‌بینی ایرانی بر افلاطون، ص ۱۶، مؤسسه پژوهشی حکمت و فلسفه ایران، ۱۳۶۰.

که نیمی از اهالی یك شهر به نیم دیگر بدهکار است.»[۱]

گوبینو در چند سطر بعد، همین عبارات را به گونه‌ای دیگر تکرار نموده، می‌نویسد:

«می‌توان گفت همه افراد این ملت شغل دلالی را یك بار هم شده، امتحان کرده است و می‌کند و در آینده نیز خواهد کرد و آن را مطابق ذوق و سلیقه‌اش می‌داند. بدین ترتیب همان طور که گفتم، هر کسی آماده پول قرض دادن و پول قرض گرفتن است. شاه به دولت قرض می‌دهد، شخصیتهای بزرگ به افراد پایین، تجار به شخصیتهای بزرگ، نوکر به ارباب، ارباب به نوکر، سرباز به افسر و افسر به سرباز پول قرض می‌دهد. بازاریان نادرست با یك دست قرض می‌دهند و با دست دیگر قرض می‌گیرند و خلاصه این همان وضع آرمانی «پانورژ»[۲] است.»[۳]

وی در ادامه به نقض تعهدات مالی ایرانیان اشاره نموده و با قاطعیتی بی‌نظیر (!) می‌افزاید:

«این وضع در نظر اول غیرقابل توجیه به نظر می‌رسد، به خصوص که در میان تمام این بدهکاران حتی یك نفر را پیدا نمی‌کنید که حقیقتاً با حسن نیت و در سر موعد تعهداتش را عملی کند. امضا که در کشور ما معمول است و مهر که در ایران رایج است، به حد وفور و هر قدر بخواهید، رد و بدل می‌شود؛ ولی پس گرفتن آن در ازای پرداخت دین مرسوم نیست! بدون شك این وضع موجب بی‌نظمی زیادی می‌شود، ولی مصیبت بار نیست. طلبکاری که اثاثه بدهکارش را بفروشد، در نظر مردم مثل یك هیولا جلوه می‌کند. همهٔ اهل محل بر ضد او

---

۱. کنت دو گوبینو، سه سال در آسیا، ترجمه عبدالرضا هوشنگ مهدوی، ص ۲۸۲.

۲. Panurge یکی از شخصیت‌های داستانی پانتاگروئل نوشته رابله نویسنده طنزنویس فرانسوی (۱۴۹۴ـ۱۵۵۳) که شخصی است دزد، غارتگر، وقیح، ترسو ولی بی‌اندازه زرنگ و دارای افکار بارور. (به نقل از پاورقی کتاب سه سال در آسیا، ص ۲۸۳).

۳. همان، ص ۲۸۳.

متحد می‌شوند و آرامش را از او سلب می کنند. پس بهتر است بگذارد پولش را بخورند تا اینکه متوسل به زور بشود! از این رو دیده می‌شود که شخصی که در تهران تا گلو در قرض فرورفته، وضعش به کلی با وضع مصیبت‌بار همتای پاریسی‌اش فرق دارد؛ زیرا نه تنها طلبکار درصدد توقیف اثاثه او برنمی‌آید، بلکه دوستان و آشنایان به حالش تأسف می‌خورند و می کوشند وسیله‌ای برای استهلاك وام او پیدا کنند. خلاصه اینکه طلبکار چنین وضع ناهنجاری را با خوشحالی تحمل می کند.»[1]

گوبینو در قسمتهایی از نامه‌ای به الکسی دوتوکویل، صاحب آثاری چون؛ دموکراسی در آمریکا و رژیم سابق و انقلاب، به تاریخ پانزدهم ژانویه ۱۸۵۶، ایرانیان را به دروغگویی و فریبکاری و حقه‌بازی متهم و آنان را مستعد برای پذیرش تسلط غربیان معرفی می کند:

«... معمولاً صفت ایرانیان بیشتر در تربیت اخلاقی آنهاست. تقریباً دروغ و فریب وحقه‌بازی تا سرحد امکان و خیانت در عشق با وجود قوانین مذهبی و سرتاپا غرق در قساوت بودن و جز علاقه به فامیل که باید گفت از این صمیمی‌تر و ملایمتر ممکن نمی‌شود، تمام عواطف را فنا ساختن آن چنان که از وطن پرستی نیز شبحی باقی نماند. اینها خصوصیات غم‌انگیزی است که تقریباً اغلب مردم آسیا نیز دارا می باشند...»[2]

او در ادامه می‌افزاید:

«... با این مقدمات به گمان من ایرانیها هم مانند هندیها برای قبول تسلط اروپاییان بسیار آمادگی دارند.»[3]

---

۱. همان، صص ۲۸۴ـ۲۸۳.

۲. رحمت الله مقدم مراغه‌ای، ترجمه نامه‌های کنت دوگوبینو و الکسی دوتوکویل، ص ۷۷، تهران، ابن‌سینا، ۱۳۵۲.

۳. همان، ص ۸۰.

نقد آرای دوگوبینو

این گونه توصیفات سراسر توهین آمیز قبل از آنکه عنوان ارزیابی به خود بگیرد و چهره واقعی ملتی را ترسیم گر باشد، مشتی یاوه‌سرایی است که از قلم فردی تراوش می کند که در توصیف شرقیان، داعیه دقّت و احتیاط را دارد و مدام در اثر نوشتاری خود هم نژادانش را از نتیجه گیریهای مشعشعانه ولی توخالی و ارزیابیهای چشم پر کن، اما غلط، برحذر می دارد. چه تفاوتی است بین این گونه ارزیابیهای مغرضانه و آنگونه توصیفات نژادگرایانه که به قصد تخریب کنگره یك فرهنگ، تحقیر مجموعه آداب و رسوم و عقاید شرقیان به خامه مستشرقان نژادگرا ساخته و پرداخته می شود؟!

گوبینو در برتری نژادآریایی و عقب‌ماندگی ملل شرق آن چنان توجیه و دلیل تراشی می کند و آن چنان ماهرانه عبارات را در قالب نمونه‌ها و مثالها ردیف می کند که هر کس را در بدو امر فریفته، و به خود مشغول می دارد. در پاره‌ای، توگویی واقعیّتی را برمی شمرد و از حقیقتی سخن می راند! ابداع چنین هجویه‌های گزافه آمیزی از شرق، پیش از آنکه امری جذاب باشد از عدم دقت و شناخت حکایت دارد.

مایه شگفتی است دوگوبینو در شرایطی با اصرار و ابرام تمام صفت دلالی را به ایرانیان نسبت می دهد و بدین‌وسیله آنان را با کار مغزی بیگانه نشان می دهد که سیاحانی چون سرپرسی سایکس (۱۹۴۵ـ۱۸۶۷) و سرهنری رالینسون (۱۸۹۵ـ۱۸۱۰) مردم ایران را ممتازترین مردم آسیا می خوانند.

سرپرسی سایکس در سفرنامه خود آورده است: «این جانب به هزاران دلیل معتقد است که مردم ایران از هر جهت به کلیه سکنه مغرب آسیا امتیاز و تفوق دارند. ایرانیان... با استعدادترین و مترقی ترین ملل آسیای غربی به شمار می‌روند و نبوغ خود را هنگام مهاجرت به سایر کشورها عملاً به اثبات می‌رسانند.»

سر هنری رالینسون نیز در سفرنامه خود چنین نظری داشته، می‌نویسد: «ایرانیان به سایر ملل آسیا اعم از هند و ترک و روس امتیاز و تفوق دارند.»[۱]

طُرفه اینکه دوگوبینو در کتاب مذاهب و فلسفه در آسیای وسطی، به گونه‌ای وانمود می‌سازد که در قبال آسیاییها مسئول است. از این رو مدعی حل مسائل و معضلات آنهاست و خود را موظف به تحقیق و مطالعه در باب احوال و ویژگیهای آنها می‌داند و می‌نویسد:

«... می‌خواهم حتی‌الامکان معلومات مذهبی و فلسفی و اخلاقی و ادبی قدیمی و اوضاع علمی و ادبی کنونی سکنه آسیای مرکزی را از نزدیك ببینم و به تجزیه و تحلیل آنها بپردازم. ممکن است نتایج مطالعات و تحقیقات من به منزله مقدمه‌ای باشد که بتوان به وسیله آن بسیاری از مسائل که تاکنون لا ینحل مانده و یا نقائصی در حل آنها دیده شود، حل گردد.»[۲]

او به دنبال تبارشناسی فکر ایرانی با یك جمع‌بندی نهایی، به اصطلاح در پی حل و رفع مشکلات فرهنگ ایرانی برمی‌آید. البته ملاك و الگوی او در این طریق فکر و فرهنگ غرب است؛ برای مثال اگر ایرانی فاقد روحیهٔ خردگرایانه و از منطق اروپایی بی‌بهره است، چگونه می‌توان روحیه خردگرایانه را در وی زنده کرد و وی را با منطق اروپایی، آن چنان که باید، آشنا ساخت؟ در عین حال گوبینو فکر می‌کرده است با انتشار اثر دکارت ممکن است جرقه‌ای در تفکر ایرانیان به وجود آید و آنها بتوانند به اروپاییان نزدیك شوند.[۳] و چنین می‌اندیشید که با ترجمه کتاب دیسکور دکارت تحولی در فکر ایرانی پدید می‌آید و به تجدّد رهنمون می‌سازد[۴]، غافل از آنکه دیسکوری که وی از آن سخن می‌راند با چند واسطه برپایه دانش ماندگار و

---

۱. سفرنامه سرپرسی سایکس، ترجمه حسین سعادت نوری، ص ۴۵۱.

۲. دوگوبینو، مذاهب و فلسفه در آسیای وسطی، ترجمه م، ف، ص ۴.

۳. نامه فرهنگ، سال دوازدهم، دوره سوم، شماره مسلسل ۴۹، پائیز ۱۳۸۲، ص ۶.

۴. همان، سال چهاردهم، دوره سوم، شماره مسلسل ۵۱، بهار ۱۳۸۳، ص ۱۶.

برخاسته از روحیه خردگرایانه شرق استوار است که در دوره‌ای به علل و دلایلی روبه کاهش نهاد. بدون تعصب ملی و برخلاف آنچه که دوگوبینو می‌پندارد، ایران به عنوان یکی از چهار کانون بزرگ فرهنگ آسیایی؛ (اسلام و ایران، هند، چین و تمدنهای بودایی) در میان کشورهای اسلامی، سرزمینی است که بیشتر از هر کشور دیگر رسالت تفکر داشته است[1]، و این دارایی هیچ گونه ارتباطی به نژاد و محیط اقلیمی و شرایط جغرافیایی نداشته است. بروز و ظهور اندیشمندانی بزرگ و مؤثر در شکل گیری مکاتب فلسفی و اندیشه‌های نظری شرق شاهدی گویا بر این مدعاست.

---

۱. داریوش شایگان، آسیا در برابر غرب، ص ۱۸۳، امیرکبیر، تهران، ۱۳۸۲.

٦

برتری غرب از نگاه یاسپرس

«کارل یاسپرس»[1] (۱۹۶۹ ـ ۱۸۸۳) فیلسوف شهیر آلمانی نیز مانند برخی از متفکران غربی، ادعای برتری غرب را در سر می‌پروراند و در طرحی که در کتاب آغاز و انجام تاریخ[2]، از تاریخ جهانی ارائه می‌دهد، اظهار می‌دارد: «تنها اروپاست که توانسته از راه واقعیت بخشیدن به خود، حقانیت ادعای برتری خویش را به اثبات رساند.»[3]

ماهیت غرب

وی برای غرب شأن علمی قائل است و ماهیت غرب را در علم جدید و نوآوریهای آن می‌بیند. او بی‌اعتنا به پیشینه علمی ملل شرق، اصل و اساس علم و فن (تکنیك) را از اقوام ژرمنی به رومی می‌خواند و بر این باور است که «این اقوام

1. Karl Jaspers   2. Von Ursprung und ziel der Geschichte

۳. کارل یاسپرس، آغاز و انجام تاریخ، ترجمه محمدحسن لطفی، ص ۹۷، خوارزمی، چاپ دوم، ۱۳۷۳.

به واسطه علم و فن نقطه عطفی در تاریخ پدید آوردند و تاریخ انسانیت این کره خاکی را به معنی راستین آغاز کردند. تنها اقوام و مللی که علم و فن باختر زمین را برمی گیرند و بدین سان به خطرهایی که این دانستن و توانستن باخترزمینی برای انسانیت در بر دارد، تن می‌دهند، می توانند در این تاریخ فعالانه شرکت جویند.»[1]

این فیلسوف آلمانی چرایی ظهور علم و فن را در باخترزمین و عدم ظهور آن را در خاورزمین در وضعیت جغرافیایی و آب و هوایی جست و جو می کند. وی تفاوت جغرافیایی این دو منطقه را چنین بر می شمرد:

«درحالی که سرزمینهای چین وهندوستان از خشکی‌های بزرگ و محصور تشکیل می یابد، باخترزمین گوناگونیهای فوق‌العاده ـ چون شبه جزیره، جزیره، مناطق بیابانی و واحه‌ها، آب و هوای خاص دریای مدیترانه، دنیای کوههای آلپ و سواحل نسبتاً طولانی دریاها ـ دارد و اقوام و ملل متعدد با زبانهای گوناگون، که به نوبت یکی پس از دیگری رهبری بازرگانی و کوشش و تلاش و اثرآفرینی را به‌عهده گرفته و بدین سان در این سرزمین تاریخ را به وجود آورده‌اند. سرزمینها و اقوام و ملل باخترزمین تصویری خاص خود نمایان می سازند.»[2]

البته یاسپرس از اینکه ماهیت غرب را در علم جدید می‌یابد، توجه دارد که علم جدید عمر درازی طی نکرده است. بیشتر از چند سده از عمر آن نمی گذرد. بنابراین حتی اگر سخن یاسپرس را مورد پذیرش قرار دهیم و چنانکه او تصریح می‌دارد ماهیت غرب را در علم جدید و نوآوریهای آن بینگاریم در آن صورت می توانیم این حکم را تنها در مورد دوره جدید تاریخ غرب صادق بدانیم.[3] این پرسش قابل طرح است که در این دیدگاه یاسپرس چه سابقه تاریخی را برای غرب در بخش علم می توان جست و جو نمود. به بیانی دیگر اگر سخن از ماهیت غرب

---

۱ و ۲. همان، ص ۹۱.

۳. دکتر رضا داوری، درباره غرب، صص ۲۵ـ۲۴، هرمس، ۱۳۷۹.

می‌شود نمی توان آن را تنها در قرون اخیر محدود کرد. باید پرسش از ماهیت غرب را در بستر تاریخی آن طرح و پاسخی جامع و فراگیر، ناظر بر مراحل تاریخی آن عرضه کرد.

یاسپرس همچون بیشتر کسانی که از تاریخ غرب سخن می گویند سابقه تاریخی غرب را به دوره یونانی باز می گرداند که البته باید گفت در آن دوران علم جدید هنوز به وجود نیامده بود. موضوعات علمی که در آن دوران طرح می‌شد و در آکادمیها و مراکز علمی شکل می گرفت از جنس علم جدید نبود. اگر، چنانکه یاسپرس ادعا می کند غرب دارای ماهیتی علمی است چگونه می توان عصر تاریکی غرب را که عمری افزون بر دوره جدید داشته است، توجیه و تفسیر نمود!؟ و اگر صرفاً با داشتن چند سده موقعیت علمی بتوان ماهیت سرزمینی را علمی قلمداد کرد، در آن صورت دیگر تمایز ماهیتها در کجاست؟ آیا در پاسخ از پرسش ماهیت شرقیان به طور مشخص؛ مصریان باستان که آن تمدن شگفت‌انگیز را پدید آوردند یا بابلیان قدیم که رصدهای نجومی‌شان مبنای علم ستاره‌شناسی شده است و... نمی توان علمی بودن را ملحوظ داشت؟ اگر نه، دلیل آن چیست؟

اوصاف باخترزمین

یاسپرس در کتاب آغاز و انجام تاریخ علاوه بر علم بسیاری از وجوه مثبت آدمی را به غرب نسبت می‌دهد و در فهرستی جداگانه در پی آن است که غرب را ملتی آزاد، فردگرا، خودآگاه، حقیقت جو، دوست‌دار حقوق بشر، زمینه‌ساز ظهور پیامبران یهودی و قدیسان بزرگ مسیحی وانمود سازد.

یاسپرس ویژگیهای روحی و معنوی باخترزمین را با زبانی حماسی چنین برمی‌شمرد:

«۱ـ باخترزمین، اندیشه آزاد سیاسی را می‌شناسد. در یونان، هرچند به طور موقت، چنان آزادیی پای گرفت و مستقر شد که تاآن زمان ازهیچ جای دیگر

جهان پدید نیامده بود... شهر آتن آگاهی آزادی باخترزمین - اعم از واقعیت آزادی یا اندیشه آزادی - را بنیان نهاد. چین و هندوستان، بدین معنی سیاسی، آزادی را نمی‌شناسند.

۲- ... باخترزمین در عین حال مرزهای خردگرایی را با چنان وضوحی می‌شناسد که تاکنون در هیچ جای دنیا دیده نشده است.

۳- «خود بودن» آگاهانه درونی، در پیامبران یهودی و فیلسوفان یونانی و دولتمردان رومی به چنان درجه‌ای از نامشروطی می‌رسد که برای همیشه معیار می‌شود...

۴- باخترزمین می‌کوشد... عروج را در شکل دادن به خود دنیا نیابد، حقیقت را تنها در دنیای آرمانی نجوید، بلکه در این دنیا به آن تحقق بخشد و به یاری اندیشه، واقعیتها را بهتر بسازد... انسان باخترزمینی، در این دنیا به خویشتن آگاهی و اطمینان می‌یابد، نه در بیرون از این دنیا.

۵- ... باخترزمین به «استثناء» امکان ابراز وجود می‌دهد. باخترزمین اجازه می‌دهد که در هر مورد زندگی‌ای تازه و کوششی تازه به میان آید، هرچند که این کوشش تازه ممکن است به نابودی آن بینجامد... باخترزمین همواره بی‌آرام است، همیشه ناراضی است و قادر به کمال و خرسندی نیست.

بدین سان در اوضاع و احوالی ظاهراً اتفاقی، امکاناتی پدید آمد که به ظاهر ناممکن می‌نمود: مانند پیدایی دین پیامبران یهودی در حال درماندگی میان امپراتوریهایی که با هم در نبرد بودند و با ناتوانی در برابر قدرتهایی که هرگونه درافتادن با آنها بی‌فایده بود...

۶- از سوی دیگر، باخترزمین درمقابل آزادی و تساهل و نرمش بی‌نهایتش، از راه اصرار در انحصار حقانیت مذاهب مبتنی بر کتاب مقدس و اسلام به موفقیتهای فوق‌العاده دست یافته است. این ادعای حقانیت تنها در باخترزمین به عنوان اصلی ظاهر گردیده است که بی‌انقطاع پا به پای تاریخ پیش رفته است.

۷ـ ... باختر زمین قاطعیتی دارد که هر موضوعی را تا نقطه نهایی دنبال کند، به روشی کامل رساند و در برابر «یا این یا آن» قرار دهد؛ بدین سان اصول را عیان نماید و درونی ترین جبهه‌های نبرد را برقرار سازد...

۸ـ ... شخصیتهای راستین بدان فراوانی و با آن ویژگیها، تنها در باختر زمین پیدا شده‌اند. از پیامبران یهودی و فیلسوفان یونانی گرفته تا مسیحیان بزرگ و شخصیت‌های قرنهای شانزدهم تا هجدهم.

۹ـ و بالاخره مهم‌ترین ویژگی باختر زمین عشق آدمی است به آدمی؛ و نیروی بررسی کردن خود خویش است در حرکتی که هرگز به پایان نمی‌رسد. در اینجا آمادگی دیدن و شنیدن و پذیرفتن، تفکری بی‌نهایت، و درونی بودن، بدان پایه رسیده است که معنی ارتباط آدمیان با یکدیگر و افق خردواقعی روشن گردیده.

باختر زمین از واقعیت راستین خود آگاه شده است. باختر زمین تنها یك نوع انسان فرمانروا پدید نیاورده است. بلکه انواع بسیار و متضاد، اینجا هیچ کس همه چیز نیست، برای هر کس جا هست. یکی به ضرورت پیوسته به دیگری نیست، بلکه جداست؛ و از این رو هیچ کس نمی‌تواند همه چیز را بخواهد.»[۱]

این بود خلاصه‌ای از توصیفات حماسی یاسپرس از ماهیت غرب. اما باید یادآور شد «این اوصاف که یاسپرس نقل می کند نادرست نیست اما از فیلسوف انتظار می‌رفت که ماهیت غرب را روشن کند نه اینکه از غرب موجودی حماسی بسازد و حماسه بسراید. یاسپرس می‌بایست بگوید که غرب از کجا آمده و چه سیری داشته و اکنون چه وضعی دارد. او حتی با تفطن می توانست بگوید که با توجه به نشانه‌های موجود، سرانجام و عاقبت غرب چه خواهد بود.»[۲]

یاسپرس در یکی از اوصافی که برای غرب برمی‌شمرد به طرز بسیار

---

۱. یاسپرس، آغاز و انجام تاریخ، صص ۹۶ ـ ۹۲.

۲. دکتر رضا داوری، درباره غرب، ص ۲۴.

جانبدارانه‌ای پیامبران یهودی و قدیسان بزرگ مسیحی را غربی می‌خواند و در جایی به تلویح اسلام را نیز جزء غرب دانسته است. شاید این ادعای گزاف از آن باب در فهرست بلند اوصاف غربیان خودنمایی می‌کند که این مدعی قومیت طلب خواسته است غرب را سرزمین قدس جلوه دهد و کانون رویش و زایش ادیان به شمار آورد. چرا که او می‌داند با این ادعا فهرست اوصاف غربیان تکمیل می‌شود و دیگر جای هیچ گونه نقصی باقی نمی‌ماند!!

آسیا در مقایسه با غرب

یاسپرس در جایی از کتاب خود، انصاف را از یاد نبرده، آسیا را دارای اهمیت بنیادی می‌خواند و آن را مکمل غرب به شمار می‌آورد و چنین وانمود می‌کند که غرب بدون آن توان لازم را در تکمیل پروژه خود ندارد:

«... در آسیا چیزی هست که برای ما اهمیت بنیادی دارد ولی دست ما از آن تهی مانده است. در اینجا پرسش‌هایی از ما می‌شود که در اعماق وجود خود ما جای دارند. ما برای آنچه ساخته و توانسته‌ایم، و برای آنچه شده‌ایم، بهایی پرداخته‌ایم. ما به هیچ وجه در راه تکامل انسانی نیستیم آسیا مکمل ماست و ما نمی‌توانیم بی آن کامل گردیم.»[۱]

نویسنده سطور فوق اگر چه در رابطه با آسیا جانب انصاف را رعایت نموده و آشکارا از اهمیت تاریخی آن سخن رانده است اما در چند سطر بعد در برابر آن موضع سیاسی می‌گیرد و به شیوه محققان نژادگرای غربی، شرقی را بی تاریخ، استبدادزده، ساکن، بی تحرك و جبرگرا توصیف می‌کند. وی چنین اظهار می‌دارد:

«اگر باختر زمین از ژرفای آسیا برآمده است، پس باید گفت باختر زمین با این برآمدن، که خود جلوهٔ جرئت امکانهای آزادی آدمی است، در معرض دو خطر

---

۱. یاسپرس، آغاز و انجام تاریخ، صص ۱۰۰ـ۹۹.

قرار دارد: یکی آنکه قرارگاه روحی خود را از دست بدهد؛ و دیگر آنکه، پس از آگاهی یافتن بر خویشتن، دوباره در ژرفنای آسیا فرو برود.

این خطر فرورفتن، امروز تحت شرایط فنی (تکنیکی) تازه‌ای که آسیا را دگرگون و ویران خواهد کرد، واقعیت می‌تواند یافت؛ و در آن صورت آزادی باخترزمین، و اندیشه (ایده) شخصیت، و وسعت مقوله‌های باخترزمین، و آگاهی روشن، از میان خواهد رفت و به جای آنها، آنچه همواره آسیایی بوده است باقی خواهد ماند: شکل استبدادی زندگی، بی‌تاریخی و بی‌تصمیمی و ثبات و سکون روح در جبری گرایی.»[۱]

گویا یاسپرس توجه ندارد که یك بار از امکانهای آسیا سخن رانده است و به همین رو آن را دارای اهمیت و مکمل غرب دانسته است اما بار دیگر آسیا را به ناروا متصف به صفاتی چون؛ بی‌تاریخی، استبدادزدگی، بی‌تحرکی و... می‌نماید و فروافتادن در ژرفای آن را برای غرب خطرآفرین می‌خواند. بدین سان می‌توان گفت گفتار او به نوعی از خلط مراتب و تناقض حکایت دارد.

---

۱. همان، ص ۱۰۱.

۷

غرب محوری در اندیشه مونتسکیو

مونتسکیو[1] (۱۷۵۵ـ۱۶۸۹) که از متنفذترین متفکران عصر روشنگری به‌حساب می‌آید در کتاب معروف روح‌القوانین[2] با محوری خواندن عنصر جغرافیا روح دیگری بر اندیشه نژادگرایانه غرب دمید و آرای نظری غرب محوری را بیش از پیش با طبیعت پیوند زد.

وی تحت تأثیر سفرنامه «ژان شاردن» و الهام گرفتن از وی در موضوع تأثیر آب و هوا در نحوه معیشت مردم و نظام حکومتی آنها، جغرافیا را اثر بخش‌ترین عنصر کارساز در تاریخ و موتور محرکه ملل و اقوام به شمار آورد.

در باور او اخلاق، قانون، روح، آیین دینی و عادات و رسوم رفتاری ملتها و خلاصه آنچه که به انسان مربوط می‌شود رابطه مستقیمی با وضعیت اقلیمی و آب و هوایی دارد.

در کتاب روح القوانین که یکی از کتب مقدس پارلمانهای فرانسه شد و

1. Montesquieu
2. Esprit des lois

به‌صورت قسمی کتاب راهنما برای اشراف آن کشور درآمد[۱]، تعلیم داده می‌شود که آب و هوا از راه تأثیرش بر تن آدمی آشکارا تأثیر مهمی بر ملتها دارد. مروری گذرا بر گزیده‌هایی از عبارات روح القوانین با وضوح کامل ماهیت خاص افکار وی را در این خصوص روشن می کند. وی در خصوص تأثیر طبیعت آب و هوا بر روح و عواطف انسانی، و به تبع قوانین موجود در جوامع، می نویسد:

«صفات روح و عواطف قلب انسانی در اثر آب و هواهای مختلف تفاوت دارند. اگر این موضوع را قبول کنیم پس بنا به اختلاف طبایع، قوانین هم در آب و هواهای مختلف باید تغییر کند.»

او برای اثبات این مدعا زبان استدلال را به کار می برد، می نویسد:

«... هوای سرد منتهی الیه الیاف خارجی بدن ما را منقبض می کند و این انقباض باعث افزایش فعالیت آنها می‌شود و موجب مراجعت خون از انتهای بدن به طرف قلب می گردد و همچنین هوای سرد طول این الیاف را کمتر می کند. پس بر نیروی آنها می‌افزاید. برعکس هوای گرم منتهی‌الیه الیاف را سست و دراز می کند و بدین جهت از نیرو و قابلیت حرکت آنها می کاهد. بنابراین در اقالیم سردسیر انسان بیشتر قوت دارد و عمل قلب و عکس‌العمل انتهای الیاف در آنجاها بهتر است و مواد مایع بدن حال تعادل بیشتری دارند و خون بهتر به طرف قلب می‌رود و بالنتیجه قلب بیشتر قوت دارد در این صورت این زیادی قوه باید تأثیرات متعدد داشته باشد.

مثلاً اثرات آن اعتماد به نفس کامل یعنی تهور و فعالیت است و شناسایی به حس تفوق شخصی یعنی گذشت و عدم تمایل به انتقام است و اعتماد محکمی با نیت یعنی صداقت کامل و نداشتن حیله و سوءظن می باشد.

این صفات نتیجه مستقیم توانایی و سلامتی است. حال اگر یك مرد را در یك

---

۱. فرانتس نویمان، آزادی و قدرت و قانون، ترجمه عزت‌الله فولادوند، ص ۲۴۷، خوارزمی، ۱۳۷۳.

محل گرم و محفوظ بگذارند به دلایلی که بیان شد ضعف قلب بیشتری احساس خواهد نمود و اگر در چنین وضعیتی یک عمل جسورانه به‌او پیشنهاد کنند گمان می‌کنم او را آماده برای انجام آن نخواهند یافت زیرا ضعف مزاجی او در روحش تولید یأس و نومیدی می‌کند و از هر چیزی خواهد ترسید احساس می‌کند که هیچ کاری نمی‌تواند انجام دهد.

مردمان کشورهای گرمسیر مثل پیرمردان ترسو هستند ولی مردمان کشورهای سردسیر برخلاف آنها مثل جوانان متهوّرند...»[1]

بحث مونتسکیو درباره رابطه اقلیم و آب و هوا با چگونگی قوانین، اگرچه از لحاظ تاریخی یکی از مهمترین بخشهای کتاب اوست اما یکی از بی‌دقت‌ترین و ساده‌اندیشانه‌ترین بخشهای کتاب روح القوانین محسوب می‌شود.[2] چرا که او بیش‌از اندازه بر عنصر جغرافیا پای فشرد و آن چنان از پیوند میان اصول روانی و طبیعی سخن به‌میان آورد و از آن به‌عنوان پیوندی ضروری یاد کرد که دیگر عنصر رهایی‌بخش را در انسان از قید و بند طبیعت نادیده انگاشت و بشر را تنها در حالت طبیعی و وابسته به طبیعت نگریست. چنانکه گفته شد وی اختلاف در عنصر آب و هوایی را موجب اختلاف در اخلاق و فضایل و رذایل اخلاقی اقوام به‌شمار می‌آورد و بر این اعتقاد است:

«در کشورهای شمالی ملت‌هایی خواهید یافت که کمتر معایب دارند و به اندازه کافی صداقت و صراحت لهجه و تقوی در آنها یافت می‌شود. ولی در کشورهای گرمسیر وقتی نزدیک می‌شوید گمان خواهید کرد که از سرچشمه اخلاق دور می‌شوید، عواطف شدید تولید جنایات بزرگ می‌کند هر کس می‌خواهد مزایای تسکین امیال و عواطف را از دست دیگری برباید و به خود تخصیص دهد. در

---

۱. مونتسکیو، روح‌القوانین، ترجمه علی‌اکبر مهتدی، صص ۳۹۱ ـ ۳۹۰، امیر کبیر، ۱۳۴۳.

۲. جونز، و.ت، خداوندان اندیشه سیاسی، ترجمه علی رامین، جلد ۲، ص ۳۲۱، امیر کبیر.

کشورهای معتدل مردمانی خواهید یافت که در اطوار و رفتار حتی در معایب و فضایل ناپایدارند زیرا آب و هوا در آنجاها طوری است که طبایع خصال ثابت به‌وجود نمی‌آورد تا صفات مردم را تثبیت کند.

گرمای هوا ممکن است به قدری شدید باشد که بدن مطلقاً بی قوت بشود. آن‌وقت رخوت به روح هم سرایت خواهد کرد در این صورت هیچ گونه عمل شریف و احساس جوانمردانه‌ای وجود ندارد، تمایلات همه منفی می‌شود و تنبلی موجب خوشبختی است. در این قبیل مناطق تحمل اغلب از کیفرهای ننگ‌آور آسانتر از تحمل کیفرهای روحی و اخلاقی خواهد بود و بندی آسانتر از قوه اعتماد به نفس است که برای هدایت بشر لازم می‌باشد.»[۱]

ظاهراً مونتسکیو بدین سان می‌خواهد با تکیه و تأکید بیش از حد به عنصر جغرافیا و قائل شدن به تأثیر آغازین و فرجامین طبیعت در حرکت تاریخ بشریت، صف خود را در این نظریه از افرادی چون هگل و توین‌بی جدا کند و چنانکه گفته شد جایی برای رهایی بشر از قید و بند طبیعت باقی نگذارد تا شاید ساختار فکری غرب مدار علم را به نوع دیگری طراحی نماید. توضیح اینکه هگل نیز مانند مونتسکیو از عنصر جغرافیا سخن راند اما هگل بر این نکته آگاه بود که نباید عنصر جغرافیا و طبیعت را تنها عنصر کارساز در تاریخ به شمار آورد و خاطرنشان کرد:

«پیوند میان اصول روانی و طبیعی هر اندازه ضروری باشد نباید پایبند این نظر رایج بود و آثار و نتایج را بیش از اندازه به اقلیم نسبت داد.»[۲]

استبداد شرقی

مونتسکیو حتی نوع نظام سیاسی را متناسب با وضعیت آب و هوا توصیه

---

۱. روح‌القوانین، ص ۳۹۴.

۲. هگل، عقل در تاریخ، ترجمه حمید عنایت، ص ۲۱۲.

می کند و شگفت‌انگیز اینکه برای مردم سرزمینهای گرمسیر فقط حکومت استبدادی را مناسب می‌داند ولی در عین حال روح آزادمنشانه‌اش وی را به جهت مخالف آن می کشاند و بر سر دو راهی طرد بردگی به طور کلی و قبول آن در برخی شرایط باقی می گذارد.[۱]

وی در کتاب روح القوانین در مقایسهٔ نظام سیاسی غرب با شرق پای فراتر می‌نهد و حکومتهای اروپایی را مبتنی بر قانون ولی حکومتهای آسیایی را مبتنی بر زور و استبداد[۲] به شمار می آورد و علت این تفاوت و پیامدهای آن را این گونه بیان می دارد:

«کشورهای اروپایی برای تداوم بقای خود ناچار بوده‌اند که متکی به قوانین باشند و این خصوصیت سبب پیدایش قریحهٔ آزادی در میان این جوامع شده است، درحالی که در آسیا روح تعبد و بردگی حاکم است که هرگز آن را ترك نکرده است و در تمام تاریخهای این منطقه حتی یك نشانه نمی‌توان یافت که نمایانگر وجود روحی آزاد در آنجا باشد. در آنجا هرگز شهامتی جز در بردگی دیده نخواهد شد و عدم اعتدال اقلیمی موجد روح بندگی در آسیا و خوگیری به استبداد می‌شود.»

چنانکه پیداست او ریشه استبداد شرقی را در دو عامل طبیعی، وجود دشتهای وسیع و عدم اعتدال آب وهوا می‌داند. بدین سان استبداد و خودکامگی شرقی در آثار مونتسکیو بیش از اندیشه‌گران عصر روشنگری مورد تأکید و توجه قرار گرفته است. به ویژه کشور چین که به استناد سیاحتنامه‌ها در نزد او مصداق واقعی خودکامگی شرقی به شمار می آید. این گونه برداشت مونتسکیو از جامعه‌های آسیایی، به ویژه چین، یکی از پژوهشگران چینی به نام «پاك»[۳] را سخت برآشفته و تئوری وی را درباره خودکامگی در چین نادرست، سبك‌مایه و مرتجعانه

---

۱. خداوندان اندیشه سیاسی، جلد ۲، ص ۳۲۴.

۲. مونتسکیو، نظام سیاسی آسیا را یکسره استبدادی می‌خواند و به این تقسیم‌بندی ارسطو که حکومت ایران را در زمره حکومتهای قانونمند می‌دید، معترض بود و آن را «امپراتوری استبدادی» می‌خواند.

3. Pak

می‌خواند. وی اظهار می‌دارد:

«(مونتسکیو) نه تنها بنیاد فلسفی شیوه حکومتی چین را نادرست جلوه داد که به‌راحتی بسیاری از منابع غیر مطمئن را برگزید تا سراسر بافت نظام حکمرانی چین را به عنوان نمونه‌ای اصلی از خودکامگی بدنام کند... دشوار است دریابیم که چه چیزی مونتسکیو را واداشت که تنها دولتهای اروپایی از چنین ویژگی برخوردار بوده‌اند. آیا لوئی چهارده یك خودکامهٔ «دارای حق خدایی» نبود؟ آیا تئودورهای [1] [انگلیس] پادشاهانی خودکامه نبودند؟ آیا فردریك ویلیام یکم [2] [پادشاه خودکامه پروس در سالهای ۱۱۵۳-۱۱۲۵ / ۱۷۴۰-۱۷۱۳] یا فردریك بزرگ، حال روشنفکر یا غیرروشنفکر، خودکامه نبودند؟ آیا کاترین بزرگ به همان اندازه همتای منچوی [3] خویش [که واپسین دودمان پادشاهی چین بود و در سالهای ۱۳۳۱-۱۰۵۴ / ۱۹۱۲-۱۶۴۴ حکم می‌راند] خودکامه نبود؟ آیا همهٔ آنان به جز چینیان پادشاهانی قابل احترام بوده‌اند؟

کمترین سخنی که می‌توان گفت آن است که ادراك منطق غربی در مغز متفکر، این اندیشه‌گر نامدار عصر روشنگری در هم فرو ریخته می‌نماید و این خود امری تکان‌دهنده و انزجارآور است.» [4]

مونتسکیو متأثر از نژادگرایی غرب، در شرایطی از آزادی و اعتدال اروپایی سخن می‌راند و آنرا بالاترین وجه ممیزه غرب می‌خواند که اروپا خبر از وضعیتی دیگر می‌دهد؛ رواج بردگی، ستمگریهای زاییده خودکامگی، تنبیه‌های بدنی توسط مأموران دولتی، مثله کردن تن مجرمین و آویختن لاشه‌های محکومان در برهه‌ای از دوران حکومت سیاسی غرب امری عادی محسوب می‌شد. دکتر عبدالهادی حائری در کتاب نخستین رویارویی های اندیشه‌گران ایران، بخشی از

1. Tudors
2. Frederick William I
3. Manchu

۴. عبدالهادی حائری، نخستین رویارویی های اندیشه‌گران ایران، صص ۱۰۶-۱۰۵.

این رویدادها را چنین روایت می کند: «در همان روزگار که مونتسکیو سخن از اعتدال سرشت اروپایی می برد، اروپاییان میلیونها انسان آزاد را به بردگی کشیده آنان را از قاره‌ای می دزدیدند و در قاره‌ای دیگر فروخته و اسکان می دادند و با کودکان، زنان و مردان خودی نیز رفتاری غیرانسانی روا می داشتند. شایان نگرش است که حتی در کشور انگلستان، که به عنوان پیشرو آزادی و دموکراسی شناخته شده، ستمکاریهای زاییدهٔ خودکامگی رژیم حاکم بر آن کشور در همان سدهٔ ۱۸ کم به‌چشم نمی‌خورد. تنبیه‌های بدنی آن هم در شکل بسیار غیرانسانی و بی‌رحمانه‌اش توسط مأموران دولتی انگلیس در پیشگاه همگان امری عادی بوده است. اسناد تاریخی موجود گواه بر آن است که کوس نوازی در ارتش انگلیس تنها در سال ۱۷۲۷/۱۱۴۰ چهار هزار شلاق خورد و در مدت ۱۴ سال خدمت او در ارتش ۲۶ هزار شلاق بر او نواختند. تا سال ۱۷۹۰/۱۲۰۵ در انگلیس قانونی وجود داشت که زنی که به خیانت و یا به کشتن شوهر محکوم می شد می باید او را زنده آتش زنند ولی بر طبق رسم و عادت، او را پیش از سوزاندن خفه می کردند. مردان محکوم به جنایت را پیش از آنکه در بالای دار بمیرد از دار پائین می افکندند و شکم او را پاره کرده روده‌هایش را بیرون کشیده جلو روی خود وی آتش می‌زدند و سپس سر وی را می بریدند و تنش را به چهار تکه تقسیم می کردند. چوبه‌های دار در هر ناحیه‌ای از لندن برپا می‌شد و لاشه‌های محکومان برای پرندگان همچنان آویخته می‌ماند. به سختی می توان پنداشت که در آن روزگاران این گونه خودکامگیها و ستمگریها می توانست نمونه‌های فراوانی در سراسر جهان داشته باشد و...[1]

در واقع باید گفت تئوری «خودکامگی و استبداد شرقی» که بیش از حد مورد توجه و قبول مونتسکیو قرار گرفته است به گمان یکی از نویسندگان زاییدهٔ دشمنی و خصومت یونانیان با ایرانیان می‌باشد. بعد از آن تاریخ جهان مسیحی گری،

---

۱. همان، صص ۱۰۸ـ۱۰۷.

صلیبیان و اروپای سده‌های بعد همه از آن منبع الهام گرفته، فرمانروایان خاورزمین و آسیا را خودکامه خواندند.[1] چرا که با این انتساب، القای نقطه مقابل آن یعنی «آزادی غرب» هموارتر می‌شود و راه وانمود ساختن آزادی روح اروپایی آسان‌تر می‌آید و چه راهی هموارتر از آن که با متهم ساختن دیگری و مقصر خواندن رقیب، پیشاپیش خود را از ترکش اتهام مصون ساخت!؟

مونتسکیو در روح القوانین و دیگر آثار خود، بی‌اعتنا به حیات روحی و حکمت معنوی شرق و در پرتو القائات سفرنامه‌نویسان غربی، شرق را بی‌عمل و آرام می‌خواند و آن را به معنای لاابالی گری و گریز از معاش و ناشی از طبیعت بیمارگون مشرق زمین می‌داند. درحالی که بی‌عملی و آرامش، به فرض درستی‌هم، همیشه مفهوم لاابالی گری را نمی‌رساند، گاه امری روحی است و خود نحوی عمل فکری است. به همین جهت نیز تلقی هند و از عالم و تجربهٔ عدم، بر مبنای ظاهربینی مونتسکیو محکوم می‌شود[2]، و این گونه طرز برخورد که به محکومیت شرق می‌انجامد تحمیل نظرگاه غربی است که از سوی فردی چون مونتسکیو در تحلیل تلقی معنوی شرق انجام می‌گیرد.

نویسنده روح القوانین ایضاً تحت تأثیر سفرنامه‌نویسان نژادگرای غرب، ژاپنیها را مظهر فساد اخلاق و ستیزه‌جو و چینی‌ها را نیز مثال تقلب و خدعه می‌خواند. چنانکه مردم و سلاطین عثمانی را نیز نادان‌ترین ملل جهان به شمار می‌آورد!!

در سراسر روح القوانین کمابیش از این نوع داوریهای غرض‌آلود و القاءگر و در اصل کپی شدهٔ آثار سیاحت‌نامه نویسان غرب دیده می‌شود که اساساً فاقد مبنا و ارزش علمی بوده و فقط به منظور آشنایی با دیدگاه نژادی وی در خور اعتنا می‌افتد.

---

۱. همان، ص ۱۰۴.

۲. محمد مددپور، درآمدی بر سیر تفکر معاصر، ص ۲۷۶، پژوهشگاه فرهنگ و هنر اسلامی، ۱۳۸۴.

طرز کار مونتسکیو در پاره‌ای توصیفات از ملل شرق مصداق عینی گفته اوست در کتاب روح‌القوانین. وی در پایان بند ۴۵ کتاب ۲۸ روح القوانین به درستی می‌نویسد: «...حال من شبیه به آن عتیقه فروشی است که برای دیدن آثار تاریخی مصر به آن کشور رفت و فقط نظری به اهرام انداخته مراجعت کرد. بدون اینکه چیز دیگری دیده باشد!» حال این مونتسکیو است که حتی بدون دیدن اهرام و فقط به استناد گفته سفرنامه‌نویسان، یعنی همان عتیقه فروش مورد استفاده در مثال او، به ارزیابی ملل شرق نشسته است!

نامه‌های ایرانی

نامه‌های ایرانی یکی دیگر از آثاری است که مونتسکیو در آن به طرز ظریفانه‌ای در قالب شرح ماجرای دو دوست ایرانی به نامهای «اوزبك» و «ریکا» که سفری نه ساله را در پی کسب دانش به غرب (پاریس) آغاز می کنند، ضمن ستایش از غرب و بدگویی از فرهنگ ایرانی، زوال و انحطاط شرق را به ذهن خواننده منتقل می کند.

وی در این کتاب که در سن ۳۳ سالگی نوشته است، تحت تأثیر سفرنامه‌های سیاحان و آثار مورخان یونانی و رومی و مورخان بیزانسی همان سخنان و داوری پیش گفته را تکرار کرده و ضمن آزادیخواه خواندن روح غربی این نکته را القاء می کند که شرق فاقد تمدن، بی توجه به دانش فنی و حد اعلای تهی‌مغزی در تاریخ است و حقیقت تنها در دامن غرب دست یافتنی است و این غرب است که نهایتاً بر شرق برتری می‌یابد. «ماجرای نامه‌های ایرانی در یك دنیای خیالی شکل می گیرد و خواننده کتاب با قهرمانان داستان، از طریق مجموعه‌ای از نامه‌ها، که میان آنان مبادله می‌شود، آشنا می‌شود.»[۱]

---

۱. علی میرسپاسی، تأملی در مدرنیته ایرانی، ترجمه جلال توکلیان، ص ۵۱.

مونتسکیو که خود یك فرانسوی است ایران را در مقایسه با کشور خود چنین توصیف می کند:

«در فرانسه در مقایسه با ایران، از بسیاری جهات آزادی بیشتری وجود دارد و این مایه عظمت بیشتری است.

این ویژگی مبارك موجب می شود یك فرانسوی با رغبت و خرسندی همان کاری را انجام دهد که شاه ایران، انجام آن را تنها با توصیه های بی پایان و یا به زور پاداش از اتباع خود طلب می کند... و تفاوت میان سپاه ما و سپاه ایرانی در این است که سپاه ایرانی از بردگان ترسو تشکیل شده و به واسطه همین ترس است که بر دشمن فائق می آیند. امری که از هر نظر آنها را به موجوداتی خرفت و خوار تبدیل می کند. درحالی که سپاه ما (فرانسوی) سرخوشانه با حمله دشمن مواجه می شود و آنچه ترس آنها را زایل می کند، رضایت ناشی از پیروزی بر دشمن است.»[1]

یکی دیگر از نکاتی که نامه های ایرانی در پی القای آن است اینکه در شرق هیچ تغییری ممکن نیست زیرا قدرت فرمانروایان قدرت مطلقه است. این قدرت به صورت بی در و پیکری از فردی به فرد دیگر منتقل می شود. انتقال قدرت تنها براساس میزان زورگویی و ستمگری افراد انجام می گیرد.[2] آنها بی تمدنهایی هستند که توجه بسیار اندکی به دانش فنی دارند و حتی در آموختن هنر جنگاوری نیز قصور ورزیده اند. در بی خبری همیشگی به سر می برند و از تجارت کردن و عرضه صنعت ناتوانند. درحالی که اقوام اروپایی هر روز بیش از پیش جلو می روند و همواره سخت کوش و فعال و پُردل و جرأت هستند.[3]

این گونه مواجهه با شرق که تماماً آگاهانه و به عمد و از سر خود شیفتگی

---

1. montesquieu, Persian Letters Harmonds worth: Penguin Books 1973, P 170
2. ibid, P 189
3. ibid, P 66

غربی صورت می گیرد این مطلب را رهنمون است که شرق کوچکتر از آن است که در برابر غرب عرضه اندامی کند. فقط همین قدر به آن می توان فکر کرد و اندیشید که در طرح غربی به عنوان وسیله‌ای کارآمد مورد استفاده قرار گیرد و در فرآیند سلطه غرب به کار برده شود! طبیعی است که در چنین شرایطی تطور تمدنهای کهن غیرغربی و سهم آنان در چرخش گردونه تاریخ نادیده گرفته شود و شرق با تمامی موجودیت خود در ذیل تمامیت غرب قرار گیرد.

۸

شرق از منظر ویتفوگل

تلقی مونتسکیو از شرق که بیشتر «در استبداد شرقی» شناخته می‌شد، بعدها دست مایه نظریه‌پردازانی همچون «کارل ویتفوگل»[1] قرار گرفت. ویتفوگل، جامعه‌شناس جنجالی آمریکایی آلمانی‌الاصل همچون مونتسکیو شرق را از اساس متصف به استبداد نمود و شکل گیری استبداد شرقی را بر پایه ضرورت طبیعی ـ جغرافیایی به‌شمار آورده و آن را دارای کارکرد معینی می‌داند.

او معتقد است رژیمهای استبدادی ناشی از کارکرد و نتیجه ضروری سیستم‌های وسیع آبیاری و شرایط فرهنگی ـ اجتماعی است. از این‌رو او از جوامع و دولتهای غیر اروپایی به‌عنوان «دولتهای آبی»[2]، «استبداد آبی» و «رژیمهای آبی»

---

1. Karl A. Witfogel

۲. نظریه ویتفوگل تحت عنوان دولتهای آبی، تداوم نظریه شیوه تولید آسیای مارکس محسوب می‌شود. با این تفاوت که ویتفوگل اعتراف کرد؛ با وجود اینکه کارل مارکس از یك دولت آبی صحبت کرده بود نتوانسته بود یك طبقه حاکمی را که کنترل وسایل تولید را به عهده دارد، مشخص نماید و او از عهده این کار بر آمد.

یاد می کند. او در کتاب بحث‌انگیز خود با نام استبداد شرقی[1] که در سال ۱۹۵۷ منتشر شد در بیانی توجیهی اظهار می‌دارد؛ سرزمین شرق پهناور اما فاقد آب کافی بوده و از کمبود آب رنج می‌برد. از این رو از گذشته‌های دور جوامع آسیایی برای تنظیم نظام آبیاری، لزوماً نوعی سازمان سیاسی متمرکز و قدرتمند را به‌وجود آورد. این سازمان سیاسی که به نوعی متناسب با نظام آبیاری شکل گرفت دستگاه عظیم دیوان‌سالاری است که با قوه قهریّه و پنجه آهنین خود ساماندهی مهم‌ترین ماده حیاتی جوامع شرقی را عهده‌دار می‌باشد.

در این تلقی جامعه شرقی به یك نظام سربازخانه‌ای تشبیه شده که از دو گروه حکومتگر و حکومت شونده تشکیل می‌شود. در این نظام نیروهای رقیب با وجود نیروهای رقیب در یونان و روم، فاقد توان اقتصادی و سازمانی می‌باشد. گروه حاکم و دولت‌مدار با کسب قدرت مطلقه همچنان بلامنازع و بی‌رقیب نظام سیاسی جامعه را بر عهده داشته و با استفاده از قدرت فائقه خود پیوسته مانع از شکل گیری و تحکیم‌سازمانی نهادهای مدنی و غیردولتی می‌شود. در این مفهوم دولت شرقی یك نهاد قدرتمند و بی‌رقیب سیاسی به‌شمار می آید.[2]

به نظر می‌رسد این نظریه که استبداد شرقی مبتنی بر دیوانسالاریهای متمرکزی است که خدمات عمومی به‌ویژه سازمان آبیاریهای وسیع را اداره می کند، بیش از آنکه علمی جلوه کند، نژادی است. نظریه ویتفوگل اگر چه در بسیاری از مناطق شرق بر واقعیت منطبق است اما در بسیاری عاری از سند تاریخی است. چرا که این نظریه برای تحلیل سلطنتهای استبدادی که در آن حکام در امور آبیاری و نظارت بر دیوانسالاری گسترده دخالتی ندارد، به کار نمی آید. به‌عنوان مثال؛ ایران قرن نوزدهم در دوران سلطنت قاجار از این گونه است. قاجارها نه‌تنها

---

1. Oriental Despotism

2. Karl Witfogel, oriental Despotism: A compartive study of total Power New Haven & London: Yale university Press, PP 49-50

دیوانسالاری قابل توجهی نداشتند بلکه بر جامعه‌ای حکومت می‌کردند که شیوه آبیاری غیر متمرکز آن ـ قنات ـ باعث تقویت قدرت اجتماعیات و متنفذین محلی در مقابل حکومت مرکزی می‌شد.[۱]

ویتفوگل همچون مونتسکیو ضمن اطلاق عنوان «استبدادی» بر نظام سیاسی شرق، استبداد شرقی را بیانگر حادترین شکل قدرت مطلقه و جامع‌تر از استبداد غربی معرفی می‌کند و درصدد است که نشان دهد مردم در جوامع شرقی در نهایت ترس و وحشت می‌زیند و حکمران با بی‌اعتمادی کامل به همه کس و همه‌چیز می‌نگرد.

ویتفوگل همچنین شرق را منشأ و مصدر استبداد سیاسی می‌داند که در پاره‌ای، محل صدور استبداد به جوامع غربی از جمله امپراتوری رم غربی نیز شده است.[۲] بدین‌سان او برای پاك کردن برخی از نظامهای سیاسی غرب از لکه استبداد سیاسی به نظریه صدور استبداد شرقی روی می‌آورد!! و شرق را مسئول رخنه ویروس استبداد در نظام سیاسی مردم غربی در دوران امپراتوری می‌شناسد!! البته او حق هم دارد که در نقش یك اندیشمند و پژوهشگر غربی استبداد غربی را نه بالاصاله، که برگرفته و صادره از استبداد شرقی بخواند و مفهوم «عدالت»، «آزادی»، «قانون» و «دموکراسی» را مفهومی غربی و خاستگاه آن را همچنان تاریخ و فرهنگ غرب به‌شمار آورد. زیرا چنانکه اندیشمندان نژادگرای غربی، به تصریح یا به تلویح تبلیغ می‌کنند نژاد غربی در ذات خود جامع جمیع خوبیها و منبع پاکیهاست! و اگر در پاره‌ای، عارضه‌ای دامنگیر این نژاد می‌شود، ذاتی این نژاد نبوده و از نژاد دیگری سرایت کرده است و وصف استبدادی نیز امری است در این راستا!

---

۱. یرواند آبراهامیان، مقالاتی در جامعه‌شناسی ایران، صص ۱۲ـ۱۰.

2. Karl Witfogel, oriental Despotism, PP 155-212

۹

ولتر، داعیه‌دار اصالت نژادی

چنان که گفته شد افسانه برتری نژادی غرب حتی در افکار و آثار فیلسوفان عصر روشنگری نیز رخ نمود. «فرانسوا ولتر»[1] (۱۶۹۴-۱۷۷۸) از جمله داعیه‌داران آزادیهای اجتماعی و فردی و از پیشقراولان فکری انقلاب فرانسه، انواع انسانی را از پایین‌ترین رده‌ها یعنی «بلاهت محض» تا اندیشمندی کامل قابل طبقه‌بندی دانست و اروپاییان را در بالاترین رده انواع انسانی قرار داد که به واسطه برخورداری از اندیشه کامل، رسالت جهانی را در عرصه روشنگری سایر انسانها داراست.

این متفکر عصر روشنگری آنچنان از نژاد سیاه توصیفات ناروا عرضه می‌دارد که گویی اینان در زمره موجودات انسانی به‌شمار نمی‌آیند و تنها حیوانات انسان نما قلمداد می‌شوند. ولتر هر زمان که از سیاه‌پوستان سخن می‌گفت و آنان را از سر روشنگری! مورد ارزیابی شخصی خود قرار می‌داد از ذکر این نکته دریغ

1. Francois Marie Arouet Voltaire

نمی کرد که سر سیاه‌پوستان از پشم پوشیده شده است نه از مو که در سایر نژادهای بشری دیده می‌شود.

وی معتقد است که «گروههای انسانی منشأ و خلقت جدا از هم داشته‌اند» و می‌نویسد:

«من در قضاوتم اطمینان دارم که آنچه درباره گیاهان حقیقت دارد در مورد انسان هم صادق است، گلابی، کاج، بلوط، زردآلو، از یك گیاه حاصل نمی‌شود و این امر تأیید می‌کند که انسان سفید فعال با سیاهان سرپشمی، آسیاییهای غیرفعال با ارواح مردگانشان نمی‌توانند (اولاد) یك انسان باشند.»[۱]

تلقی ضدیّت‌مآبانه ولتر نسبت به سیاهان، آدمی را به یاد عبارت «لوئیس گوردون» در کتاب ایمان نکوهیده و نژادپرستی ضد سیاه[۲] می‌اندازد، آنجا که استدلال کرد: در دنیای ضد سیاه، سیاه بودن نشانگر عدم است، یعنی عدم هویت به مفهوم کامل داشتن یك خود، یك دورنما یا نگرشی که بتوان به‌طور خاص آن را به خود ارجاع داد. به عبارت دیگر، توانایی سیاه‌پوستان به داشتن دیدگاهی که منبع ارزش و معنا باشد، انکار می‌شود.[۳]

طرفه اینکه وُلتر در دوره‌ای این سخنان را بر زبان جاری می‌سازد که به عصر روشنگری، و به بیانی عصر ولتر نامیده شده است؛ دوره‌ای که از آزادی اندیشه و بیان و کرامت و برابری انسانها سخن گفته می‌شود و بدین سبب یکی از دوره‌های افتخارآمیز غرب محسوب می‌گردد.

درست در این دوره است که این داعیه‌دار عصر روشنگری از انفصال گروههای انسانی از آغاز خلقت سخن می‌راند. برای او فرقی نمی‌کند که انسانها در

---

۱. به نقل از شاپور رواسانی، نادرستی فرضیه‌های نژادی آریا، سامی و ترك، ص ۳۲.

2. Bad Faith and Anti lack Racism

۳. مارتین بالمر و جان سولوموز، مطالعات قومی و نژادی در قرن بیستم، ترجمه پرویز دلیرپور و سید محمد کمال سروریان، ص ۷۵.

هر سرزمین و با هر آب و هوایی رشد کنند نتیجه همان است که در آغاز خلقت بوده‌اند. به گمان وی اگر مردان و زنان سیاه‌پوست در شرایط و موقعیت آب و هوایی سرد هم قرار گیرند کماکان به تولید حیواناتی از نوع خود ادامه خواهند داد! و چیزی متفاوت تر از شرایط آب و هوای گرم که هم‌اکنون در آن قرار دارند، تولید نخواهند کرد!!

جای تعجب است که ولتر این متفکر عصر روشنگری درحالی از حیوان بودن نژاد سیاه سخن به میان می آورد که عده‌ای از حاشیه‌زدایی آفریقا و آوردن این قاره به مرکز تکامل تاریخ بشری دفاع می کنند وعده‌ای دیگر چون «موریس تورز»، رهبر حزب کمونیست فرانسه، از ملت آفریقا به عنوان ملتی درحال رشد سخن می‌رانند.

پنداری ولتر می‌خواهد با گفتار خود تمدن بزرگ شمال آفریقا را که در چندین قرن پیش بزرگ‌ترین فیلسوف و جامعه‌شناس جهان و بنیان گذار جامعه‌شناسی در آنجا بوده، نادیده انگارد و گویا ولتر از یاد برده است که یونانیان قدیم خود به نقش آفریقاییها در پیشرفت فلسفه اروپایی اذعان داشته‌اند. سرزمینهای شمال آفریقا و جزیره کرت زمانی مسکن مردمانی بود که از منطقه صحرا به آن سو آمده بودند. این مهاجرت به‌خاطر گسترش دامنه صحرا در ۲۵۰۰ سال قبل از میلاد صورت گرفت. چنانکه «أله‌لا»، مورخ فلسفه آفریقایی، یادآور می‌شود؛ نسل آفریقایی مهاجر به کرت عناصر فرهنگی و تمدنی پیشرفته مصر را به یونان منتقل کردند و بنیانگذاران تمدن یونانی بودند.[۱]

«جورج جیمز» نیز در کتاب میراث ربوده شده در تأیید این گفتار اظهار می‌دارد؛ فلسفه و علوم ارمغان مردم شمال آفریقا، و نه یونان، به تمدن بود.

---

۱. جهانگیر معینی علمداری، موانع نشانه شناختی گفت‌وگوی تمدنها، ص ۱۲۹، ۱۳۸۰، مرکز بین‌المللی گفت‌وگوی تمدنها.

«مارتین برنال» در کتاب آتن سیاه از این واقعیت پرده برداشت که غربیها به طور منظم مدارك و اسناد مربوط به منشأ آفریقایی علوم و فلسفه را نابود کردند. هدف اصلی اروپاییان معرفی یونان به‌عنوان مهد فرهنگ غربی است.[1] از ولتر به عنوان يك متفکر عصر روشنگری انتظار نمی‌رفت که در صورت نادیده انگاشتن اسناد تاریخی و یا عدم دسترسی به آن، تحت تأثیر نظریات نژادگرایانه، سیاهان به قول خود سرپشمی را تلویحاً از جرگه انسانیت خارج کند و آنان را همچون انسان سفید مولود يك انسان به‌شمار نیاورد.

۱. همان، ص ۱۳۰.

۱۰

مظاهر نژادگرایی در اندیشه ارنست رنان

شرق افسانه‌ای

ارنست رنان[1] (۱۸۹۲-۱۸۲۳) ادیب، زبان‌شناس و شرق‌شناس فرانسوی، به‌عنوان یك شخصیت نژادگرا و هم‌نظر با افکار دوگوبینو و همچون وی قائل به اختلاف نژادی، از برتری و اصالت غرب سخن می‌راند و بدون توجه به ذخایر گرانسنگ تاریخ مشرق زمین و ظهور انسانهای بزرگ و تاریخ‌ساز همچون؛ بودا، زرتشت، مسیح و محمد(ص)، شرق را فاقد تاریخ، بی اهمیت، یخ زده، دارای مردمی بی‌جنبش و بی‌حرکت می‌خواند. عبارتی گویا تلقی نژادگرایانه‌وی را از شرق به‌روشنی بیان می‌دارد:

«... اولاً تاریخ قدیم شرق مطلقاً افسانه‌ای است و ثانیاً در دوره‌ای هم که تا حدی قطعیت پیدا می‌کند، تاریخ سیاسی شرق تقریباً بی‌اهمیت است. هوس‌رانیهای خودکامگان نادان و ستمگر و خون‌آشام، شورشهای حکام، عوض شدن پیاپی

---

1. Ernst Renan

سلسله‌های سلطنتی، تغییر دائمی وزیران، انسانیت به کلی مفقود، نه صدایی از طبیعت و نه جنبشی راستین و اصیل از سوی مردم، در این دنیای یخ زده چه می‌توان کرد»!![1]

رنان همچنین غرب را نژاد کارفرما و شرق را نژاد عمله معرفی می کند. وی قلت جمعیت غرب و کثرت جمعیت شرق را خود دلیلی بر این ادعا به‌شمار می آورد و بر این اعتقاد است که طبیعت برای تعدیل و تأمین این نسبت چنین اختلافی را به صورت یك قانون علمی در توالد و تناسل نوع بشر ایجاد کرده است!

نژاد آریا

رنان از مدافعان اصالت نژاد آریا در غرب محسوب می‌شود که به علت برتری عقل و اخلاق حاکمیت نژاد آریایی را بر جهان آینده نوید می‌دهد و با اظهار عباراتی خیال‌پردازانه وانمود می کند که کشف اسرار زمین در ید قدرت این نژاد خواهد بود. زبان ستایشگر او در برابر نژاد آریا چنین است:

«بگذار ما به این قله‌های مقدس سلام کنیم، جایی که نژادهای بزرگ، کسانی که آینده بشریت را با خود داشتند برای اولین بار به بی پایانیها نظاره می کردند. اینان دو عامل را به خود آوردند که چهره جهان را تغییر داد: اخلاق و عقل، پس از اینکه نژاد آریایی بعد از هزاران سال مشقّت بر کره زمین که در آن سکونت دارد حکومت کرد، اولین وظیفه‌اش این خواهد بود که اسرار این سرزمین را کشف کند.»[2]

زبان شرقی

ارنست رنان به‌عنوان یك محقّق زبان‌شناس آزمایشگاه زبان‌شناسی خود را

---

۱. ارنست رنان، آینده دانش، کلمان له‌وی، ص ۱۸۷، پاریس، ۱۹۲۵، به نقل از «یونانیان و بربرها»، ص ۲۰.

۲. نادرستی فرضیه‌های نژادی آریا، سامی و ترك، ص ۷۷.

کانون واقعی نژادمحوری اروپایی قرار داد، کوشید تا ثابت کند زبان شرقی کاملاً متحجر، ناتوان از تجدید نسل و حیات، مرده و محبوس بوده و به عبارتی فاقد نوعی ارگانیك است. وی به‌عنوان یك زبان‌شناس می‌خواست با ارائه نتایج تحقیقاتی خود نوعی پیوند بین زبان‌شناسی و آناتومی برقرار سازد و در عین حال ریشه‌های زبانی را به سرچشمه‌ها و منابع نژادی، فکری، شخصیتی و اخلاقی مردمان متصل کند تا بدین‌سان شرق را تا حد نوعی سادگی انسانی کوچك جلوه دهد.[1]

انحطاط مسلمانان

تحقیقات زبان شناسانه او به گونه‌ای به نمونه‌ای از ابراز قدرت و سلطه می‌انجامد و این شاید به وضعیت فرانسویها در بیست سال آخر قرن نوزدهم مربوط می‌شود که بر کشورهای مسلمان شمال آفریقا استیلا یافته بودند. سخنرانی ارنست رنان در بهار سال ۱۸۸۳ ناظر بر انحطاط و محدودیت ذهنی مسلمانان و عقب‌ماندگی مطلق آنان شاهدی است بر این مدعا. وی در قسمتی از سخنرانی خود چنین آورده است:

«... هر یك از ما که اندك اطلاعی از جریانات این روزگار داشته باشد به وضوح از عقب‌ماندگی کنونی کشورهای مسلمان، و از انحطاط دولتهایی که پایبند اسلام‌اند، و از تو خالی بودن فکر نژادهایی که منحصراً فرهنگ و تربیت خود را از این دین می‌گیرند با خبر است. تمام کسانی که به مشرق زمین یا آفریقا رفته‌اند از این امر به شگفتی افتاده‌اند که ذهن یك مسلمان تا چه حد محدود است چنانکه گویی در دیواری آهنین محصور و در بسته است و به هیچ وجه شایسته یادگیری و دریافت علم و افکار جدید نیست. همین که کودك مسلمان در ده سالگی تا

---

۱. ادوارد سعید، شرق‌شناسی، ترجمه دکتر عبدالرحیم گواهی، ص ۲۷۲، دفتر نشر فرهنگ اسلامی، چاپ چهارم، ۱۳۸۳.

دوازده سالگی با اصول دین خود آشنایی می یابد، همین کودکی که تا آن سن تا حدودی افق بینش بازی داشته است، دفعتاً متعصب می شود و غروری ناشی از تصور این که حقیقت مطلق را دریافته است او را فرا می گیرد. گویی از عاملی که او را پست و پایین نگه می دارد خوشحال است. این ایمان مبتنی بر غرور اساس عقب ماندگی مطلق مسلمان است. ظاهر ساده مناسك او ایجاد تنفر قابل توجهی نسبت به ادیان دیگر در او می کند.

مسلمان با اعتقاد به اینکه خداوند بدون توجه به تعلیم و تربیت و لیاقت شخصی به هر کس که بخواهد ثروت و قدرت می بخشد، عمیقاً از تعلیم و تربیت و از علم و از هر آنچه پایه و اساس فکر اروپایی است منزجر می شود. تأثیری که اسلام در اذهان اینان می گذارد چنان قوی است که تمام اختلافات نژادی و محلی در نزد آنهایی که به اسلام می گروند از میان برداشته می شود. بربر و سودانی، سیرکسی و افغانی، مالی و مصری و نوبه‌ای که اسلام آورده‌اند دیگر بربر و سودانی و مصری و غیره نیستند، بلکه فقط مسلمان‌اند...[1]

وی ضمن اینکه نژاد عرب را به طور طبیعی و ذاتی غیر فلسفی ترین فکر می خواند به نسبت اسلام با عقل و علم و زبان اشاره کرده، اضافه می کند:

«اسلام فرسنگها از اصالت عقل یا از علم فاصله داشته است. سلحشوران غربی اسلام را دستاویز فتوحات خود قرار می‌دادند. آنها در زمان خود جنگجویان طراز اول بوده‌اند ولی اصلاً گرایشی به تفکر و فلسفه نداشته‌اند.»[2]

وی ضمن ادعای عدم نسبت اسلام با عقل، فلسفه و علم، آن را نه عرضی بلکه ناشی از ماهیت و ذات دین اسلام می خواند و بر این ادعاست که فلسفه همیشه در بطن

---

۱. به نقل از سید جمال‌الدین اسدآبادی و تفکر جدید، کریم مجتهدی، ص ۵۹، نشر تاریخ ایران، چاپ اول، ۱۳۶۳.

۲. همان، ص ۶۰.

اسلام مورد آزار قرار گرفته، اسلام علم و فلسفه را در نهاد و بطن خود نابود کرده است:

«... اسلام برای عقل انسان زیان‌آور بوده است. اسلام فکر آزاد را شکنجه داده است. نمی‌خواهم بگویم شدیدتر از نظامهای دیگر ادیان، ولی به هر طریق دقیق‌تر و مؤثرتر از آنها.

در کشورهایی که اسلام فتح کرده است ذهن انسانی در برابر فرهنگ عقلانی مسدود و در بسته باقی مانده است.»[1]

ارنست رنان بر این اعتقاد است که ایمان مسلمانان موجب دوری آنها از علوم واقعی می‌شود و به موجب این دین خود را به مرگ و انحطاط سوق می‌دهند:

«...وجه مشخصه مسلمان نفرتی است که از علم دارد. او دنبال اختناق است. آن هم اختناق بی‌فایده و زیان‌بخش. گویی علوم طبیعت در نظر او همچون رقیبی است در برابر خداوند. علم تاریخ از آنجایی که در آن از زمان قبل از اسلام صحبت می‌شود گویی شخص را منحرف و به تکرار اشتباهات گذشته راغب می‌سازد... اسلام با از بین بردن علم، خود را از بین برده است و در واقع در قیام علیه خود کامیاب شده است.»[2]

به‌طور کلی ارنست رنان گاه انحطاط و عقب‌ماندگی اقوام غیرغربی را به خون و نژاد و گاه به معتقدات دینی آنان از جمله دین مسلمانان نسبت می‌دهد و به این وسیله درصدد است نژاد و اندیشه نظری غرب را بر نژاد و اندیشه غیرغربی برتر نشان دهد تا بدین ترتیب راه را بر توسعه‌طلبی و استیلای آنان هموار دارد.

نقد سید جمال‌الدین اسدآبادی بر اظهارات رنان

سید جمال‌الدین اسدآبادی معاصر وی در پاسخ به آن بخش از سخنان رنان که دیانت اسلام را با علم و فلسفه در ستیز می‌بیند، اظهار می‌دارد: «... آیا بدی (ستیز

---

۱ و ۲. همان، ص ۶۹.

یا علم) معلول خود اسلام است یا اینکه معلول صورتی است که دین اسلام بدان شکل در جهان انتشار یافت یا اینکه بر آمده از اخلاق ملتهایی بوده که به اسلام گرویده‌اند؟... آنچه برای مسلمانان اتفاق افتاد، برای ادیان دیگر هم اتفاق افتاده زیرا که پیشوایان کلیسای کاتولیك تا آنجا که من می‌دانم هنوز هم سلاح خود را بر زمین ننهاده و با کسانی که آنها را اهل گمراهی و ضلالت می‌دانند (یعنی اهل علم و فلسفه) در ستیزه‌اند... اما در مورد ستیزه ذاتی عرب با علم و فلسفه... درست است که عربها فلسفه را از یونان و علوم را از ایرانیان آموختند اما این دانشهایی را که با فتوحات خویش کسب کرده بودند، توسعه دادند و تکامل بخشیدند و مطالب زیادی بر آنها افزودند... فرانسویان، انگلیسیها و آلمانیها از اعراب به روم و بیزانس نزدیکتر بودند و لذا به آسانی می‌توانستند از علوم آن دو مرکز استفاده کنند، اما نکردند؛ تا اینکه روزی فرا رسید که خورشید تمدن عربی برفراز قله‌های بیزانس درخشید و پرتوش را به غرب تاباند. در واقع پس از آنکه ارسطوی یونانی جامه عربی به تن نمود و سیمای عربی پیدا کرد، مورد استقبال اروپاییها قرار گرفت، یعنی تا زمانی که ارسطو در جامعه یونانی بود، غربیان وی را نشناختند...»[۱]

بلوغ نژاد غربی

رنان در بخشی دیگر از آثار نژادگرایانه خود در مقام مقایسه و تشبیه برآمده و آن چنان از بلوغ نژادغربی و نابالغی نژاد دیگر سخن می‌راند که گویی یك نتیجه پژوهشی علمی را مرور می‌کند و حقیقتی مسلم و تردیدناپذیر را به زبان می‌آورد. درحالی که بیش از آنکه عبارت او عنوان تحقیق و پژوهش علمی به خود بگیرد، سخنانی تعصب‌ورزانه و پیش‌داورانه است.

---

۱. محمد مسعود نوروزی، سید جمال‌الدین اسدآبادی روشنگر شرق، صص ۶۱-۶۰ قصیده سرا، ۱۳۸۳.

عبارات ذیل نمونه‌ای از اظهارات به اصطلاح محقّقانه این زبان شناس فرانسوی را تشکیل می‌دهد:

«انسان می‌بیند که نژاد سامی، به خاطر سادگی‌اش، نژادی غیرکامل (ناقص) به‌نظر می‌آید ـ اگر جرئت مقایسه و تشبیه به خود دهم باید بگویم که نژاد مزبور، در مقام مقایسه با خانوادهٔ هند و اروپایی، شبیه به یك طرح مدادی در قیاس با یك تابلوی نقاشی است، این نژاد آنچه را که موجب تکامل حیات است، یعنی تنوع و گوناگونی، وسعت دامنه [تفکر و یا ابداع؟]، و فراوانی و وفور، را فاقد می‌باشد. ملل سامی، همچون افرادی که از باروری و رشد چنان کمی برخوردارند که گویی، پس از یك دوران خردسالی، از کمترین درجه رجلیّت بهره جسته‌اند، بهترین دوران شکوفایی خود را در همان سال‌های نخستین پشت سر گذاشته و هرگز قادر نبوده‌اند که به مرحله بلوغ کامل دست یابند.»[1]

چنان که ظاهر عبارات بدان اشاره دارد، رنان می‌خواهد ارزیابی خود را به عنوان یك فرد غربی از «دیگری» که این بار در نژاد سامی بروز کرده است، ارائه دهد و با توسل به مقام مقایسه و تشبیه جای هیچ گونه تردیدی را در موضوع ناقص بودن «دیگری» و نابالغ بودن آن باقی نگذارد. آنچه که رنان سعی بر انجام آن داشته و بر آن به نوعی همچون سخن‌پردازان نژادگرای غربی اصرار هم دارد گفتن این مطلب است که نژاد غیرغربی فاقد جنبه‌های کامل انسانی است که این خصوصیت نه ارادی که ریشه در طبیعت نژادی دارد تا شاید لزوم اجرای اصل تسلط یافتگی را که نتیجه منطقی چنین مقدماتی شمرده می‌شود، تبیین و آشکار سازد.

---

۱. به نقل از ادوارد سعید، شرق شناسی، ص ۲۷۲.

۱۱

اصالت نژاد سفید در آرای بوفون

ژرژ بوفون[1] (۱۷۰۷_۱۷۸۸) جانورشناس و طبیعی‌دان فرانسوی که عوامل طبیعی و شرایط اقلیمی را مهم‌ترین عامل در بروز ویژگی‌ها و صفات مختلف نژادی می‌داند، بر این عقیده است که یك نژاد اصلی و مورد استناد وجود داشته است و آن نژاد سفید است که در بهترین و معتدل‌ترین اقلیم زندگی کرده و بنابراین به بهترین و زیباترین شکل درآمده است. سایر نژادها حاصل دور شدن انسانها از این مرکز و تغییر شکل آنها در اقلیمهای سخت بوده‌اند.

وی معتقد است که این تغییر شکل به سوی بدتر و زشت‌تر شدن بوده است. بوفون بدین ترتیب اروپای غربی را در رده‌بندی نوع انسان در اوج می‌نشاند و نژادهای دیگر از جمله آسیایی و آفریقایی را در مرحله بعد و بردگان آفریقایی را در پایین‌ترین رده قرار می‌دهد.

او همچون بسیاری از شرق‌شناسان نژادگرا، نژادهای آسیا و آفریقایی را

1. George Louis Lekerc Conte De Buffon

مورد تحقیر قرار داده و برخی از ملتهای این دو قاره را نزدیکترین نوع انسان به حیوان به شمار می آورد. به نظر او موجودات زنده‌ای که بتوانند با آمیزش تولید نسل کنند و نسلشان ادامه یابد، یك نوع را می‌سازند، و در توضیح و تشریح این نکته می‌نویسد که اگر سیاهان و سفیدها نتوانند باهم تولید نسل کنند... دو نوع مختلف خواهند بود. به‌زعم او نسبت سیاهان به انسان مانند نسبت الاغ به اسب خواهد بود یا اینکه اگر سفیدها انسان باشند سیاهان از نوع متفاوتی خواهند بود مانند میمون!![1]

بوفون چه صریح و بی‌پرده نژاد غیرغربی را به انواع حیوانات تشبیه می کند. گویی به گمان او این نژاد باغ وحشی بیش نیست و یا محترمانه‌تر آکواریومی مملوّ از ماهیان دریایی که با حرکات موزون خود پیوسته به نمایش می آیند!!

بدین سان آنچه که بر زبان تعدادی از نژادگرایان غربی به صورت غیر آشکار جاری می‌شد از زبان این جانورشناس، شفاف و گویا گفته می‌شود!! باید خاطرنشان کرد بوفون با اظهارات نژادگرایانه خود نظریه عمومی قرون هفده و هجده را توصیه می کرد که در آن حتی فیلسوفانی چون ولتر نیز کاملاً معتقد به برتری نژاد غربی بودند.

---

۱. شاپور رواسانی، نادرستی فرضیه‌های نژادی، ص ۳۱.

۱۲

ماینرس داعیه‌دار برتری غرب

کریستف ماینرس[1] (۱۸۱۰ـ۱۷۴۷) از جمله کسانی است که واژه و مفهوم نژاد را در بررسی‌های تاریخی به کار برده و از برتری غرب سخن رانده است. وی با تکیه بر فرضیه‌های نژادی تاریخ بشریت را مورد تحقیق قرار داد و نهایتاً در فهرست نتایج حاصله از بررسی‌های تأریخی وی، چنان که انتظار می‌رفت، از رابطه میان جسم و فرهنگ و نیز رابطه مستقیم شرایط محیطی با جسم سخن به میان می‌آید.

وی نژاد قفقازی را سرور و آقای همه نژادهای انسانی به شمار می‌آورد. با این توضیح که در دیدگاه او موجودات انسانی از دو نژاد اصلی شامل؛ قفقازی و مغولی تشکیل می‌شوند. نژاد مغولی از نظر جسمی و فکری پایین‌تر و عقب‌تر از نژاد قفقازی به شمار می‌آید. ماینرس نژاد قفقازی را به دو نژاد کلت‌ها و اسلاوها تقسیم کرده و کلت‌ها را که شامل نژاد ژرمن‌ها و رومن‌ها می‌شود به لحاظ اخلاقی و فرهنگی نژادی ممتاز و برتر می‌خواند.

---

1. Cherstoph Meiners

ماینرس ملت‌های اروپایی را نژادی نجیب و شریف به حساب می آورد و آنان را به علت نژادی دارای نقش رهبری معرفی می کند.[۱]

بدین ترتیب بر نقش رهبری غرب در چرخه پیشرفت بشری و تابع و پیرو بودن سایر نژادهای انسانی در این چرخه، برای همیشه تاریخ صحه گذارده می‌شود تا بدین وسیله دیگر اصالت غرب در بین نژادهای غیرغربی مورد شبهه قرار نگیرد و در اوراق به هم پیوسته تاریخ، آنجا که از برتری و کمال جوامع سخن به میان می آید نامی جز نام غرب برده نشود!!

---

۱. شاپور رواسانی، نادرستی فرضیه‌های نژادی، ص ۴۵.

۱۳

کلم و اصالت نژادی

گوستاو فریدریش کِلِم[1] (۱۸۶۷ـ ۱۸۰۲) فیلسوف اجتماعی آلمانی است که در کتاب تاریخ عمومی و فرهنگ باستانی به بررسی تاریخ و جوامع انسانی و تقسیم‌بندی آن اهتمام می‌ورزد.

وی در این کتاب تاریخ انسانی را به سه مرحله؛ توحش، اهلی کردن و آزادی تقسیم می کند. در مرحله توحش انسان زندگی خود را از طریق شکار و گاه چپاول اداره می کند و در مرحله دوم به اهلی کردن دام و زمین روی آورده و به زندگی دام‌داری و کشاورزی می‌پردازد. دوره کنونی در آخرین مرحله از مراحل سه گانه تاریخ انسانی که آزادی نام دارد، قرار گرفته است.

کلم در یك تقسیم‌بندی دیگر جوامع انسانی را به دو گروه فعّال و منفعل تقسیم می کند؛ جوامع فعال جوامعی هستند که نو آور بوده و از پویایی و فعالیت خاصی برخوردارند و جوامع منفعل به جوامعی گویند که وابسته به سنت و فاقد

1. Klemm, Gustav

نوآوری و پویایی می‌باشند. این دسته از جوامع میراث فرهنگی خود را از نسلی به نسلی دیگر منتقل می کنند، بدون این که آن را متناسب با زمان باز آفرینی کنند و در آن به نوآوری مبادرت ورزند. به اعتقاد فریدریش کلم جوامع فعال ممتازترین جوامع به شمار آمده و ضمن حاکمیت بر جوامع منفعل نقش رهبری را برای این دسته از جوامع عهده‌دار می‌باشند. نژادهای منفعل به گمان او عبارتند از؛ مغولها، سیاهان، مصریان، فنلاندیها، هندوها، و طبقات پایین اروپا.

از آنجا که شخص وی یك آلمانی است این ملت را بالاترین نوع از نژاد فعال و کامل‌ترین آن به شمار می آورد.

بدین سان می توان ساختار فکری کلِم را در تحقیقات مردم‌شناسی متمایل به فرضیه نژادی خواند. چنانکه ماروین هریس، نظریه‌پرداز آمریکایی و صاحب کتاب ظهور نظریه انسان‌شناختی نیز در باورهای کلم نوعی تمایل به نطفه‌های عقاید نژادی می‌بیند و با ابتنای به آن به تحلیل گفتار وی می‌پردازد.[1] چرا که نظریه کلم را باید همان نظریه رایج و بازگفته درباره «رکود شرق» به شمار آورد که پیوسته توسط فیلسوفان و سیاحان غربی در آثار نوشتاری تبلیغ شده می‌شود.

این است اندیشه نژادگرایانه غرب که همواره سعی در برتر نشان دادن نژاد، فرهنگ و زبان خود را دارد و پیوسته می کوشد کمال خود و نقص دیگری را تئوریزه کرده و به کمك مبانی علمی و فلسفی بیان و به نوعی تفهیم نماید. حال آنکه هرگونه نظریه نژادی با هرگونه صورت و یا مبنایی، در فرایند کلی بی‌پایه و اساس بوده و نهایتاً عاری از حجّیت عقلانی و سندیت تاریخی و علمی و در بسیاری مایه تمسخر و ریشخند است. خاصه آنکه امروزه با توجه به رشد فزاینده علم دیگر مثل گذشته اندیشه‌های نظری که بر پایه نژادگرایی شکل گیرد محل توجه نبوده و با نقدهای جدی روبرو است، رفته‌رفته می‌رود که به بایگانی تاریخ پیوسته و حتی پرداختن به آن از موضوعیت نیز خارج گردد.

---

۱. ناصر فکوهی، تاریخ اندیشه و نظریه‌های انسان‌شناسی، ص ۱۳۸.

فصل چهارم

نژادگرایی در آرای چهره‌شناسان

امتیازات نژادی از منظر چهره‌شناسی

«...هیچ یک از خصائص کالبد شناختی که در طبقه‌بندی نژادی مطمح نظر قرار می‌گیرد مفهوم و معنایی به عنوان راه‌گشای مسأله نیروی ذهنی در بر ندارد».

اتو کلاین برگ

با ظهور نظریات فیزیوگنومی[1] و چهره‌شناسی و ورود آن به مباحث انسان‌شناسی، فصل دیگری از کتاب نژادگرایی غربی رقم خورد. اگر در نوبتهای دیگر، در قالب آرای نظری متفکران نژادگرایی غرب، نژاد، آب و هوای محیط، جغرافیا، نوآوریهای جدید علمی، تمدن و فرهنگ...عامل برتری غربیان شناخته شد، این‌بار مشخصات ظاهری چهره و زاویه سر و صورت بود که درباره شخصیت

---

۱. «فیزیوگنومی» مرکب از دو کلمه «فیزیس» (physis) به معنای طبیعت و سرشت و «گنومون» (Gnomon) به معنای تعبیر و تفسیر می‌باشد. برخی نیز از جمله باتیستا دلاپورتا (Battista Della Porta) واژه فیزیوگنومی را به معنای «قانون و مقررات طبیعت» معنا کرده‌اند. دلاپورتا معتقد است که با تکیه بر شکل ظاهری انسان می‌توان به حالات روحی و روانی آن پی برد.

روانی، اخلاقی و فکری آنان قضاوت می کرد و بالنسبه نظریه اصالت نژادی غرب را تقویت می نمود. بنابراین نظریه، ترکیب چهره به منزله مهم‌ترین بخش از ساختمان جسمانی انسان همواره یکی از علائم اختلافات نژادی به شمار آمده و از اختلاف موجود در ساختار بسیار پیچیده مغزی حکایت دارد. به طوری که سلولهای مغز نژاد غیرغربی فاقد غشای خاکستری است و یا دُم سلولی مغز آنها کوتاه‌تر از دم‌سلولی مغز غربیان مشاهده می‌شود! از این‌رو این عده اختلافات ظاهری را وجه تمایز نژادهای بشری دانسته و از این طریق به درجه‌بندی و ارزیابی ارزشی آدمی می‌پردازند. بدین‌سان این گروه عقیده دارند که ساخت جسمی ملتهای غربی از اصل و آغاز از ساخت جسمی ملتهای آسیایی و آفریقایی مشخص می‌باشد.[۱]

نیز این گروه بر این باورند که نوع ترکیب چهره، پیشانی، سر، لب و دهان، از یك سوی نشان از میزان هوش، استعداد، عقلانیت، فراست و رفتار، و از سوی دیگر نشان از سطوح ارزشی فرهنگ، آداب و رسوم و سنتهای ملتها دارد و از رهگذر آن به سادگی می توان شخصیت آدمیان را معلوم ساخت و بد و خوب آن را پیش‌بینی کرد.

حتی چهره‌شناسان، بزرگی و کوچکی دهان را بیانگر ماهیت روحی افراد می‌دانند و بر این عقیده‌اند که «با تکیه بر بزرگی و کوچکی دهان می توان میزان انرژی درونی هر فرد را مشخص نمود. بر این اساس اگر اندازه دهان بزرگ بوده و گوشه آن متمایل به پایین باشد، نشان از اراده راسخ فرد داشته و معلوم می‌شود که آن فرد در برابر فشارهای بیرونی چندان تحت تأثیر قرار نمی گیرد. در کنار این، نوع موقعیت گوشه لبها خود مقوله‌ای است که صاحب‌نظران نظریات مختلفی را در آن مورد ارائه می‌دهند».[۲] از میان چهره‌شناسان معروف می توان به

---

۱. ف، لئونیدوف، نژادپرستی و جهانخواری، ترجمه غ، فرنود، صص ۲۱ـ۲۰.
۲. آلسکر آلسکرلی، هنر و فن چهره‌شناسی، مترجم قدیر گلکاریان، صص ۸۶ـ۸۵، طلایه، ۱۳۸۴.

«یوهان کاسپر لاواتر»، «کارل ول لینه»، «پیتر کامپر»، «ژوزف گال»، «گوستاو گاروس» و... اشاره داشت. در این فصل خلاصه‌ای از آراو نظریات این دسته از چهره‌شناسان را پی می گیریم.

۱

یوهان کاسپر لاواتر

یوهان کاسپر لاواتر[1] (۱۸۰۱ـ۱۷۴۱) که زیربنای اصلی علم چهره‌شناسی توسط وی پایه‌ریزی شد در زمره متفکرینی است که در زمینه چهره‌شناسی خود را صاحب نظریه نشان می‌دهد. او نتایج تحقیقات خود را در حوزه چهره‌شناسی در کتابی تحت عنوان؛ شاخصه‌های چهره‌شناسی در شناخت طبیعت انسان[2] گرد آورد. این اثر تأثیرات عمده‌ای بر نژادشناسان و انسان‌شناسان حرفه‌ای و نیز ادیبانی چون؛ «ولف گانگ گوته» و «والتر اسکات» گذاشت.

برحسب عقیده لاواتر «هر فردی دارای ظاهر جسمانی خاصی است که با توجه به شکل سر، بینی، چشم، دهان، پیشانی، گوشها، چانه، و... می‌توان حالات روانی، اخلاقی و اعمال فرد را از نظر ماهیت شخصیتی مورد ارزیابی قرار داد و او را

1. Johan Kasper Lavater.

2. Physiogn omische Fragmente Zur Beforderung dermenschen Kenntnis und menschenliebe.

شناخت.[۱] از دید لاواتر در زیبایی چهره که خود دلیل و نشانه زیباییهای روانی، اخلاقی و فرهنگی هر فرد و گروه انسانی است، پیشانی پهن و چانه نقش اساسی دارد. پیشانی صاف (برحسب اندازه‌گیری کامپر زاویه ۱۰۰ درجه) با ابروانی افقی نشانه عمده زیبایی است و داشتن چشمان آبی و بینی نسبتاً بزرگ به موازات پیشانی و یك چانه گرد و موهای قهوه‌ای کوتاه نشانه‌های بسیار مثبتی به شمار می‌آید».[۲]

وی با ارائه این نظریه می‌خواهد به سادگی ماهیت روان و رفتار آدمیان را معلوم دارد و از پیش بر بد و خوب آن صحه گذارد. او می گفت:

«بینی به جلو خم شده علامت آن است که صاحبش مردی خشمگین است و بینی کوچك و نوك بالا علامت محتاط بودن و بینی که به جلو خم شده باشد علامت بی‌احساسی و بی‌عاطفگی است».[۳]

توصیفات این چهره‌شناس نام‌آور دستاویز خوبی است برای بهره‌برداری نژادگرایان غربی تا هیأت ظاهری خود را با آن مشخصات دقیقی که لاواتر بیان می‌دارد نشان از برتری، امتیاز و اصالت نژادی خود وانمود سازند و با استناد به آن نژاد خود را برای همیشه تاریخ برتر و متمدن‌تر نشان دهند!!

---

۱. آلسکر آلسکرلی، هنر و فن چهره‌شناسی، ترجمه قدیر گلکاریان، ص ۲۹.

۲ و ۳. شاپور رواسانی، نادرستی فرضیه‌های نژادی، ص ۳۹.

۲

کارل ول لینه

کارل ول لینه[1] (۱۷۷۸ـ۱۷۰۷) به عنوان پیشگام در علم گیاه‌شناسی و جانورشناسی و واضع نظام دواسمی برای گونه‌ها از جمله شخصیت های دیگر این نظریه به شمار می آید.

وی از نژادهای شش گانه شامل: وحشیها، آمریکاییها، اروپاییها، آفریقاییها و هیولاها سخن گفت و نژاد اروپایی را به لحاظ فرمانبرداری از قانون، ممتاز خواند. لینه «در تحقیقات خود صفات و مشخصات جسمی گروه‌های انسانی مانند: رنگ پوست، مو، چشم، بینی، حالت بدن را با صفات و مشخصاتی مانند فضایل اخلاقی، شیوه رفتار، فرهنگ و حتی طرز لباس پوشیدن و آداب و رسوم، در یك ردیف قرار می‌دهد. به نظر او آمریکایی‌ها تندخو و مخترع، اروپاییها فرمانبردار قانون، آسیاییها مالیخولیایی، تجمل‌پرست و پول دوست و آفریقاییها بدجنس و تنبل هستند که با زور و جبر بر آنان حکومت می‌شود.»[2]

1. Karl Von Linne

۲. نادرستی فرضیه‌های نژادی، ص ۲۹.

طبیعی است که این طرز تفکر بیش از همه ملل غرب را از خود راضی ساخته و احساس کاذب برتربینی را به آنان تزریق نماید و چه خوب این احساس می‌تواند توجیه‌گر فرهنگ تجاوز و نظام سلطه غرب باشد، چنان که پیوسته بوده است.

۳

پیتر کامپر

از دیگر شخصیت‌های فرضیه چهره‌شناسی ـ نژادی می‌توان به پیتر کامپر[1] (۱۷۸۹ـ۱۷۲۲) اشاره کرد که بعدها نظریات او با وجود باطل شدن، اساس تحقیقات و نظریه‌پردازی بسیاری از انسان‌شناسان غربی قرار گرفت و در بسیاری از آثار مربوط به نژادشناسی در اثبات برتری نژاد غرب بر سایر نژادها به کار رفت.

پیتر در تحقیقات خود با عطف توجه به موضوع چهره‌شناسی و نقش آن در نژاد، چگونگی زاویه صورت را در میزان هوش نژادهای بشری مرتبط دانست و آن را در انسانها بهترین ملاک برای تشخیص فرهنگ اجتماعی و قومی نژادهای مختلف انسانی قلمداد نمود.

زاویه صورت که در آثار پیتر کامپر تعیین کننده میزان هوش شناخته شده است از برخورد دو خط عمودی شامل خطی از لب بالا به پیشانی، و خط افقی حاصل می‌شود. کامپر در تحقیقات معطوف به زاویه شناسی صورت! شاخصهای

---

1. Peter Comper

معینی را برمی‌شمرد که هر یك به نژادی خاص تعلق دارد. در تلقی او «زاویه ۱۰۰ درجه نشانه عالی‌ترین نمونه زیبایی است که به نژاد یونانی مربوط می‌شود».

وی معتقد است «زاویه صورت اروپایی در حدود ۹۷ درجه و زاویه صورت سیاهان پایین‌تر از ۷۰ درجه است که به زاویه صورتی میمونها و سگ نزدیکتر می‌باشد تا به زاویه صورت انسان. کامپر با مقایسه جمجمه کالموکها (قبیله‌ای در مغولستان غربی) با جمجمه سیاهان (آفریقایی) و اروپاییان به این نتیجه رسیده بود.»[1]

بدین ترتیب «زاویه صورت» که جایش در تاریخ فرضیه نژادی غرب خالی بود، با نظریه پیتر کامپر به میدان آمد و صورتی کامل به تحقیقات معطوف به نژاد غرب، بخشید. هرچند که تحقیقات بعدی در مبحث زاویه‌شناسی صورت بی‌پایه بودن نظریات کامپر را به اثبات رساند و بر پیشانی این فرضیه مهر باطل نهاد.

چنانکه تحقیقات کاملتر نشان می‌دهد برجستگی یا عقب‌رفتگی پیشانی و آرواره‌های انسان هیچ گونه رابطه‌ای با میزان هوش و درایت فردی و یا فرهنگ اجتماعی و قومی ندارد[2]، لذا ادعای کامپر از اساس باطل و بی‌پایه است.

---

۱ و ۲. نادرستی فرضیه‌های نژادی، ص ۳۹.

٤

فرانس ژوزف گال

فرانس ژوزف گال[1] (۱۷۵۸-۱۸۲۸) نظریه چهره شناسی لاواتر را به طریقی دیگر دنبال کرد و بر آن نظریه شکل جمجمه را به عنوان مشخص کننده شخصیت فکری، فرهنگی، فردی و قومی انسانها افزود. براساس نظریه گال عقل و شخصیت انسان در جای خاصی از مغز قرار دارد و جمجمه آدمی می تواند شکل ظاهری و کل مغز انسان را مشخص نماید. شکل جمجمه همچنین قادر خواهد بود قابلیت، توانایی، استعداد، عقلانیّت، ذهنیات و برخلاف آنها تمایلات، ناتوانیها و حماقتها را نشان دهد.[2]

ژوزف گال در کتاب سیستم نوین آناتومیك و فیزیولوژیك بیان می دارد، از طریق تعیین شکل جمجمه می توان نظر داد که چه مراکزی در مغز تکامل یافته و رشد کرده و چه مراکزی در مغز کوچك، رشد نایافته و عقب مانده است و بر این

---

1. Franz Joseph Gall

۲. هنر و فن چهره شناسی، ص ۳۲.

اساس چه استعدادهای فکری فردی و فرهنگی قومی در میان افراد یك قوم که جمجمه‌ای با شکل معین دارد رشد کرده یا نکرده است. مثال مورد استفاده او در اثبات این نظریه ابداعی، فرضیه نژادگرایی را بیش از پیش تقویت می کند؛ به نظر گال انگلیسیها و فرانسویها جمجمه‌های خوش شکل و نجیبانه دارند. اما جمجمه‌های آفریقایی، نشانه‌ای از هوش و فراست و نجابت نشان نمی‌دهد.[۱]

بدین سان این محقق آلمانی با برشمردن مصادیق برای نتایج پژوهشی خود که کمابیش به شوخی می نماید، جانی تازه بر فرضیه بی‌رمق نژادگرایی می‌دمد که باید برای آن فصلی مستقل در فهرست آرا و نظرات نژادگرایی قائل شد.

شایان ذکر است نظریه گال در اندك زمانی به منظور جلوگیری از خطر بدبینی در جامعه از سوی سیاستمداران کشورها مورد مخالفت قرار گرفت و مقررات و مجازاتهایی علیه اشاعه نظریات وی در نظر گرفته شد، بدین ترتیب گال که عرصه را برای اشاعه افکار خود تنگ می دید زادگاه خود را ترك کرد و برای ادامه تحقیقات خود عازم برلین و کشور فرانسه شد.

---

۱. نادرستی فرضیه‌های نژادی، ص ۴۲.

۵

کارل گوستاو گاروس

یکی دیگر از عناوینی که در فهرست عوامل تعیین کننده شخصیت فکری، روانی و فرهنگی نژادها قرار گرفت مربوط به کارل گوستاو گاروس[1] می‌باشد.

گاروس در ۱۸۵۳ اثری را منتشر کرد که حالت بدن و ستون فقرات را علاوه بر شکل جمجمه، نقش صورت، و... در شکل گیری شخصیت آدمی مؤثر می‌دانست. وی چهار نژاد را برشمرد که هریك به چهار وضع طبیعی؛ روز و شب، صبح و غروب مرتبط می‌باشد.

وی با بیانی که بیشتر به طنز می‌ماند نژاد قفقازی را ناظر بر روز، نژاد سیاه را ناظر بر شب و نژادهای اصلی دیگر؛ مغولی و آمریکایی را ناظر بر صبح و غروب معرفی می‌کند.

گاروس همچنین رنگ طلایی مو را ناشی از آفتاب و رنگ آبی چشم را ناشی از آسمان و داشتن آنها را نشانه امتیاز و برتری نژادی محسوب می‌دارد که از

---

1. Karl Gustav Garus

نظر او با اندازه گیری جمجمه و بدن قابل تأیید است.

گوستاو گاروس آن گاه در فرآیند تحقیقات خود، به درجه‌بندی نژادهای مختلف پرداخته و اقوام هند-ژرمن را در اوج مرحله رشد فرهنگی انسان، و آلمانیها، فرانسویها و انگلیسیها را در میان مردم اروپا ممتاز و برتر خواند.[۱]

این همه سعی و تلاش در جهت تئوری سازی و فرضیه‌بافی‌های بی‌مورد در حوزه مغرب زمین مربوط به تمایزات غرب و شرق در وجوه گوناگون تماماً در دو سوی همسان میل دارد؛ از یك سو خصیصه نژاد طلبی و ارضای حس برتربینی را دنبال می‌نماید و از سوی دیگر سر آن را دارد که نژاد و فرهنگهای دیگر را منحط و فرودست و فاقد اصالت بینگارد.

اتو کلاین برگ[۲]، یکی از مخالفان تفکر نژادپرستی در کتاب بسیار خواندنی نژادگرایی و علوم نو، ضمن تردید آمیز تلقی نمودن رابطه میان خصیصه‌های کالبدشناختی و صفات و خصایص ویژه شخصیت آدمی، نقادی قابل اعتنایی را ارائه داده است. پاره‌ای از سخنان این محقّق عیناً آورده می‌شود.

«تاکنون استدلال علمی قابل قبولی در باب رابطه میان خصیصه‌های کالبدشناسی و صفات و خصایص ویژه شخصیت آدمی عرضه نشده است. به نمونه‌هایی اشاره کنیم، پژوهشی در مورد ارتباط یا همبستگی میان فراخی پیشانی از یك سوی و میزان نمره در یك آزمون هوشی از سوی دیگر صورت پذیرفت. نظرات شایع و رایج عامه مردم در این باب قابل قبول و اثبات شدنی نیست. زیرا که دانشجویان پیشانی فراخ در قیاس با پیشانی کوتاهها از هوش فزونتری بهره نداشتند. همین برآیند در زمینه دیگر خصیصه‌های بی‌شمار جسمانی به بار آمد.

---

۱. نادرستی فرضیه‌های نژادی، صص ۴۲ ـ ۴۱.

2. Otto Kline berg

در همین پژوهش، چه از لحاظ هوش و شخصیت میان بلوندها و مشکین‌موها، میان بلندقامتان یا ریز نقشان، میان گردسران یا دراز سران، بین افرادی که چشمانی گرد یا تنگ دارند، یا لبانی باریك یا کلفت، تفاوتی حاصل نیامد. اندازه سر حتی، جز در موارد نابه‌هنجار و نامتعارف، هیچ گونه رابطه قابل اعتنایی با ویژگیهای روان‌شناختی نداشته است.

از این قرار با اطمینان می توان نتیجه گرفت که هیچ یك از خصایص کالبدشناختی که در طبقه‌بندی نژادی مطمح نظر قرار می گیرد مفهوم و معنایی به‌عنوان راهگشای مسأله نیروی ذهنی در بر ندارد».[1]

همو ایضاً تأکید می‌ورزد؛ حق این نتیجه‌گیری محفوظ است که تفاوت‌های کالبد شناختی یا ساختمانی در میان گروههای نژادی الزاماً با تفاوتهای روان‌شناختی همراه نمی‌باشند.[2]

اتو کلاین برگ تفاوت هوشی سفیدپوستان و سیاه‌پوستان آمریکا را تفاوتی اجتماعی می‌داند و معتقد است ضریب هوشی سیاه‌پوستان با تعداد سالهای تحصیل آنان رابطه مستقیم دارد.[3]

چنانکه در جای دیگر این استنتاج را پذیرفتنی نمی‌داند که کودکان سفیدپوست به طور متوسط در سطحی کاملاً بالاتر از کودکان سیاه پوست قرار دارند. چرا که به طور کلی عمل یك کودك را در آزمونهای کودك آشکارا تحت تأثیر رشد کلی جسمانی، که به سهم خود به تغذیه کافی بستگی دارد، می‌داند و براین اعتقاد است که خردسالان سیاه‌پوست به طور قطع در وضعی نامساعد به‌سر می‌برند.[4]

---

۱. اتو کلاین برگ، نژادگرایی و علوم نو، ترجمه ج. نورایی، صص ۴۵ـ۴۴.

۲. همان، ص ۴۶.

3. O. Klineberg. Negro intelligence and selective Nigration, New york, 1935

۴. اتو کلاین برگ، نژادگرایی و علوم نو، ص ۳۴.

آزمونهای خاص نوزادان نیز در سال ۱۹۳۱ که از سوی دانشمندان آمریکایی انجام گرفت این نظر را تأیید می کند. در این آزمونها نشان داده شده است که نوزادان سیاهی که مورد آزمایش قرار گرفتند به سبب اینکه از سفیدان تهیدست‌تر بودند، از جهت تغذیه در وضع بدتری قرار داشتند و همین امر اختلاف قابل ملاحظه‌ای را در رشد آنان در همان اوان زندگی موجب می‌شود.[1]

بنابراین اختلاف در توسعه و در رفتار، از شرایط زندگی که گروههای انسانی در آن قرار گرفته‌اند ناشی می‌باشد و نه از برتری و فروتری زیستی که همواره مورد ادعای نژادپرستان است.

ایجاد رابطه نژاد و تکامل بدن خبط آشکار و بی‌دلیلی است که تنها می‌توان از منظر نژادگرایی قابل توجیه دانست. چگونه می‌توان با توجه به شواهد موجود، برشمرده در فهرست ذیل، رابطه نژاد و تکامل بدن را، رابطه‌ای علمی وانمود ساخت و آن را که بیشتر به نظریه‌ای نژادی می‌ماند، نظریه‌ای منطبق بر واقع قلمداد کرد؟ در فهرست ذیل می‌خوانیم:

۱ ـ افراد اقوام اسکیمو با آنکه از لحاظ اندازه اعضای بدن، بیش از سفیدپوستان به میمون می‌مانند، باز سری بزرگ‌تر از سر سفیدپوستان دارند.

۲ ـ بدن سفیدپوستان بیش از بدن اعضای نژادهای دیگر مو دارد، و از این رو آیا باید گفت که سفیدپوستان کمتر از زردپوست و سیاه‌پوست از میمون دور شده است؟

۳ ـ همه تنوعات سر و مغز در بین اعضای هر نژادی یافت می‌شوند.

۴ ـ تفاوتهایی که از لحاظ سر و مغز بین اعضای یك نژاد وجود دارند، از تفاوتهای سر و مغز افراد نژادهای گوناگون شدیدتر ند.

۵ ـ به تجربه معلوم شده است که شکل جمجمه یا نمودار جمجمه افراد

---

۱. موریس دوورژه، اصول علم سیاست، ترجمه ابوالفضل قاضی، ص ۴۸.

یك نژاد در جریان زمان ثابت نمی‌ماند[1] و از تغییرات محسوس حکایت دارد.

با ابتناء به این واقعیات، چنانکه گفته شد، دیگر نمی‌توان رابطه نژاد و تکامل بدن را قابل توجیه قلمداد کرد و بر درستی آن صحه گذاشت. چرا که سخن از وجود این رابطه تنها زمانی به میان خواهد آمد که با پیش‌فرض اصالت نژادی به شناخت و تحلیل وقایع روی آورده شود و انسانها را با خط‌کش اشکال هندسی و تنوع جسمانی، طبقه‌بندی فکری، روحی و رفتاری کرد و این همان چیزی است که به کام فرضیه نژادگرایی و نژادگرا خوش می‌آید.

ایجاد رابطه میان نژاد و تکامل اگرچه به ادعای دسته‌ای از محققان عنوان داده‌ای علمی ـ تحقیقی به خود گرفته است اما در واقع باید آن را صورت مبدلی از یك تعصب قومی و نژاد محوری قلمداد کرد. زیرا آنچه که مدعیان آن سعی بر انجام آن دارند اینکه جوامع غیر غربی از جمله شرق را، چنان که گفته آمد، بر اساس برساخته‌های خود تا حد نوعی سادگی انسانی کوچك نمایند و با چسباندن پلاك به اشکال و صور ظاهری، نقص و کمال باطنی نژادهای انسانی را از پیش معلوم دارند و قوای دماغی و ادراکی و نیز گرایشهای روحی و روانی جوامع مختلف بشری را بر اساس قالب‌بندی‌های خود، یك بار برای همیشه، مشخص نمایند، تا بدین ترتیب نژاد خود را که در هیأت چهره و شکل پیشانی، سر، بینی، لب و... تظاهر کرده است، اصیل و کمال یافته نشان دهند.

---

۱. آگ برن و نیم کوف، زمینه جامعه‌شناسی، ترجمه ا. ح. آریان‌پور، ص ۱۲۱، مؤسسه انتشارات نگاه، ۱۳۸۰.

منابع و مآخذ

۱ـ بالمر، مارتین و سولوموز، جان، مطالعات قومی و نژادی در قرن بیستم، ترجمه پرویز دلیرپور و سید محمد کمال سروریان، پژوهشکده مطالعات راهبردی، ۱۳۸۱

۲ـ فکوهی، ناصر، تاریخ اندیشه و نظریه‌های انسان شناسی، نشر نی، چاپ سوم، ۱۳۸۴

۳ـ همپتن، جین، فلسفه سیاسی، ترجمه خشایار دیهیمی، طرح نو، ۱۳۸۰

۴ـ مگاردپین، ایر، گفت‌وگوی فرهنگ‌ها و موانع قوم مدارانه، چیستی گفت‌وگوی تمدنها، سازمان مدارك فرهنگی انقلاب اسلامی، ۱۳۷۷

۵ـ معینی علمداری، جهانگیر، موانع نشانه شناختی گفت‌وگوی تمدنها، هرمس، ۱۳۸۰

۶ـ دوورژه، موریس، اصول علم سیاست، ترجمه ابوالفضل قاضی، امیرکبیر، ۱۳۸۴

۷ـ نولان، پاتریك و لنسکی، گرهارد، جامعه‌های انسانی، ترجمه ناصر موفقیان، نشر نی، ۱۳۸۳

۸ـ آگ‌برن، ویلیام فیلدینگ، و نیم کوف، زمینه جامعه‌شناسی، ترجمه ا. ح. آریان پور، نشر گستره، ۱۳۸۰

۹ـ دی براون، فاجعه سرخپوستان آمریکا، ترجمه محمد قاضی، خوارزمی، ۱۳۶۷

۱۰ـ سعید، ادوارد، شرق شناسی، ترجمه دکتر عبدالرحیم گواهی، نشر فرهنگ اسلامی، ۱۳۸۳

۱۱ـ بروجردی، مهرزاد، روشنفکران ایرانی و غرب، ترجمه جمشید شیرازی، فرزان، ۱۳۸۴

۱۲ـ ریور، کلود، درآمدی بر انسان شناسی، ترجمه ناصر فکوهی، نشر نی، ۱۳۸۴

۱۳ ـ توین بی، آرنولد، تمدن در بوته آزمایش، ترجمه ابوطالب صارمی، امیرکبیر، ۱۳۵۳
۱۴ ـ آدمیت، فریدون، تاریخ فکر از سومر تا یونان و روم، انتشارات روشنگران و مطالعات زنان، ۱۳۷۶
۱۵ ـ بدیع، امیر مهدی، یونانی‌ها و بربرها، جلد ۲، ترجمه احمد آرام، توس، ۱۳۴۷
۱۶ ـ پازارگاد، بهاءالدین، تاریخ فلسفه سیاسی، جلد اول،
۱۷ ـ هرودوت، تاریخ هرودوت، ترجمه دکتر هادی هدایتی، دانشگاه تهران، ۱۳۸۴
۱۸ ـ کریمی، احمد، یونان باستان یا دروغ بزرگ، انتشارات معین، ۱۳۷۵
۱۹ ـ شیبانی، ژان، سفر اروپاییان به ایران، ترجمه سید ضیاءالدین دهشیری، انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۸۱
۲۰ ـ حائری، عبدالهادی، نخستین رویارویی‌های اندیشه گران ایرانی، امیرکبیر، ۱۳۸۰
۲۱ ـ تاورنیه، سفرنامه تاورنیه، ترجمه ابوتراب نوری (نظم‌الدوله)، با تجدید نظر و تنظیم دکتر حمید شیرانی، چاپ دوم، ۱۳۳۶، اصفهان
۲۲ ـ نقوی، علی محمد، جامعه شناسی غربگرایی، جلد اول، امیرکبیر، ۱۳۷۷
۲۳ ـ آلبرماله، تاریخ قرون جدید، ترجمه سید فخرالدین شادمان، دنیای کتاب، ۱۳۶۲
۲۴ ـ سایکس، سرپرسی، هشت سال در ایران، جلد دوم، ترجمه حسین سعادت نوری، مقدمه نصرالله فلسفی، ۱۳۱۶
۲۵ ـ موریه، جیمز، سرگذشت حاجی بابای اصفهانی، ترجمه میرزا حبیب اصفهانی، نشر مرکز، چاپ چهارم، ۱۳۸۴
۲۶ ـ تیموری، ابراهیم، دو سال آخر (یادداشت‌های روزانه سرجان کمپل)، جلد اول، دانشگاه تهران، ۱۳۸۴
۲۷ ـ رواسانی، شاپور، نادرستی فرضیه‌های نژادی، اطلاعات، ۱۳۸۰
۲۸ ـ ویل دورانت، مشرق زمین گاهواره تمدن، ترجمه احمد آرام و ع. پاشایی و امیرحسین آریانپور، علمی و فرهنگی، ۱۳۷۸
۲۹ ـ استانلی، سرهنری مورتن، سفرنامه آفریقا، ترجمه محمد صفی بن ادیب‌الدوله محمد حسینخان میرپنج، به کوشش علی اکبر خداپرست، اطلاعات، ۱۳۶۶
۳۰ ـ دولامارتین، آلفونس، سفر به شرق، جلد ۱ و ۲، چاپ پاریس، ۱۸۸۷
۳۱ ـ آرین پور، یحیی، از صبا تا نیما، تاریخ ۱۵۰ سال ادب فارسی، جلد اول، زوار، چاپ هشتم، ۱۳۸۲

۳۲ـ اقبال آشتیانی، عباس، کتاب حاجی بابا و داستان نخستین محصلین ایرانی در فرنگ، مجله یادگار، سال یکم، شماره ۵، دی ماه ۱۳۲۳

۳۳ـ مینوی، مجتبی، ۱۵ گفتار، توس، چاپ چهارم، ۱۳۸۳

۳۴ـ شاردن، ژان، سیاحتنامه شاردن، ترجمه محمد عباسی، امیر کبیر، ۱۳۳۵

۳۵ـ فلاندن، اوژن، سفرنامه اوژن فلاندن به ایران، ترجمه حسین نورصادقی، روزنامه نقش جهان، ۱۳۲۴

۳۶ـ جمالزاده، محمد علی، هزار بیشه، علمی، ۱۳۲۶

۳۷ـ حکیمی، محمود، همراه با جهانگردان و سیاحان، جلد ۱، انتشارات آرون، ۱۳۸۳

۳۸ـ کمپفر، سفرنامه کمپفر، ترجمه کیکاووس جهانداری، خوارزمی، چاپ سوم، ۱۳۶۳

۳۹ـ دیولافوا، مادام ژان، ایران، کلده و شوش، ترجمه علی محمد فره‌وشی، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۶۹

۴۰ـ هگل، فریدریش، عقل در تاریخ، ترجمه حمید عنایت، انتشارات علمی دانشگاه صنعتی، ۱۳۳۶

۴۱ـ میرسیاسی، علی، تأملی در مدرنیته ایرانی، ترجمه جلال توکلیان، طرح نو، ۱۳۸۴

۴۲ـ راسل، برتراند، تاریخ فلسفه غرب، ترجمه نجف دریابندری، جلد ۲، نشر پرواز، ۱۳۶۵

۴۳ـ شریعتی، علی، هبوط، مجموعه آثار ۱۳، ۱۳۶۵

۴۴ـ راسخی، احمد، شریعتی از شك تا یقین، قصیده سرا، ۱۳۸۳

۴۵ـ اتوکلاین برگ، نژادگرایی و علوم نو، ترجمه ج. نوایی، شبگیر

۴۶ـ هیتلر، آدولف، نبرد من، ترجمه عنایت، نشر دنیای کتاب، ۱۳۷۳

۴۷ـ صلاحی، ملك یحیی، اندیشه‌های سیاسی غرب در قرن بیستم، نشر قومس، ۱۳۸۳

۴۸ـ زیگفرید، آندره، روح ملت‌ها، ترجمه احمد آرام، شرکت سهامی انتشار، ۱۳۴۳

۴۹ـ دوگوبینو، کنت، سه سال در آسیا، ترجمه عبدالرضا هوشنگ مهدوی، نشر قطره، ۱۳۸۳

۵۰ـ پانوسی، استفان، تأثیر فرهنگ جهان‌بینی ایرانی بر افلاطون، مؤسسه پژوهشی حکمت و فلسفه ایران، ۱۳۶۰

۵۱ـ مقدم مراغه‌ای، رحمت‌الله، نامه‌های کنت دوگوبینو و الکسی دوکویل، ابن سینا، ۱۳۵۲

۵۲ـ «نامه فرهنگ»، سال دوازدهم، دوره سوم، شماره مسلسل ۴۹، پائیز ۱۳۸۲

۵۳ـ «نامه فرهنگ»، سال چهاردهم، دوره سوم، شماره مسلسل ۵۱، بهار ۱۳۸۳

۵۴ـ شایگان، داریوش، آسیا در برابر غرب، امیر کبیر، ۱۳۸۲

۵۵ـ یاسپرس، کارل، آغاز و انجام تاریخ، ترجمه محمدحسن لطفی، خوارزمی، چاپ دوم، ۱۳۷۳
۵۶ـ داوری، رضا، درباره غرب، هرمس، ۱۳۷۹
۵۷ـ نریمان، فرانتس، آزادی و قدرت و قانون، ترجمه عزت‌الله فولادوند، خوارزمی، ۱۳۷۳
۵۸ـ مونتسکیو، روح‌القوانین، ترجمه علی‌اکبر مهتدی، امیرکبیر، ۱۳۴۳
۵۹ـ جونز، و. ت، خداوندان اندیشه سیاسی، جلد دوم، ترجمه علی رامین، امیرکبیر
۶۰ـ مددپور، محمد، درآمدی بر سیر تفکر معاصر، پژوهشگاه فرهنگ و هنر اسلامی، ۱۳۸۴
۶۱ـ آبراهامیان، یرواند، مقالاتی در جامعه‌شناسی ایران
۶۲ـ رنان، ارنست، آینده دانش، کلمان لهوی، پاریس، ۱۹۲۵
۶۳ـ مجتهدی، کریم، سیدجمال‌الدین اسدآبادی و تفکر جدید، نشر تاریخ ایران، چاپ اول ۱۳۶۳
۶۴ـ گیدنز، آنتونی، جامعه‌شناسی، ترجمه منوچهر صبوری، نشر نی، ۱۳۷۹
۶۵ـ سفرنامه بلوشر، ترجمه کیکاووس جهانداری، خوارزمی، ۱۳۶۹
۶۶ـ قدیانی، عباس، تأثیر فرهنگ و تمدن ایران در جهان، انتشارات فرهنگ مکتوب
۶۷ـ نوروزی، محمد مسعود، سیدجمال‌الدین اسدآبادی روشنگر شرق، قصیده‌سرا، ۱۳۸۳
۶۸ـ لئونیدوف، ف، نژادپرستی و جهان‌خواری، ترجمه غ، فرنود
۶۹ـ آلسکرلی، آلسکر، هنر و فن چهره‌شناسی، ترجمه قدیر گلکاریان، طلایه، ۱۳۸۴
۷۰ـ سفرنامه ونیزیان در ایران، ترجمه دکتر منوچهر امیری، خوارزمی، ۱۳۸۱
۷۱ـ اصفهانی، حمزة بن‌حسن، تاریخ پیامبران و شاهان، ترجمه جعفر شعار، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۶
۷۲ـ بیرونی، ابوریحان محمدبن احمد، آثار الباقیه عن القرون الخالیه، ترجمه اکبر داناسرشت، ابن سینا، ۱۳۵۲
۷۳ـ ثعالبی، ابومنصور عبدالملک‌بن محمدبن اسمعیل ثعالبی نیشابوری، شاهنامه ثعالبی (غرر اخبار ملوك الفرس و سیرهم) ترجمه محمود هدایت، ۱۳۲۸
74- Klineederg. Negro intelligence and selective Nigration, New York, 1935.
75- witlogel, karl, oriental Despotism: A compartive study of total power, New Haven London: yale university press.
76- Montesquieu, Persian letters Harmonds worth: penguin Books, 1973.
77- Hegel, G.W.F, the phlilosophy of History, translated by J. sibree (NewYork, 1956).
78- Hegel, introduction to the lectares on the History of Phlilosophy, translated. by T.M.Konoxand A. vi miller.

نمایه